avy. N° 14

Zoztacheta Nomet

زردشت نامه

چاپ نشده

١٣٠٠
١٣٠
٩١

١٥٢١

~~۱۵۴~~

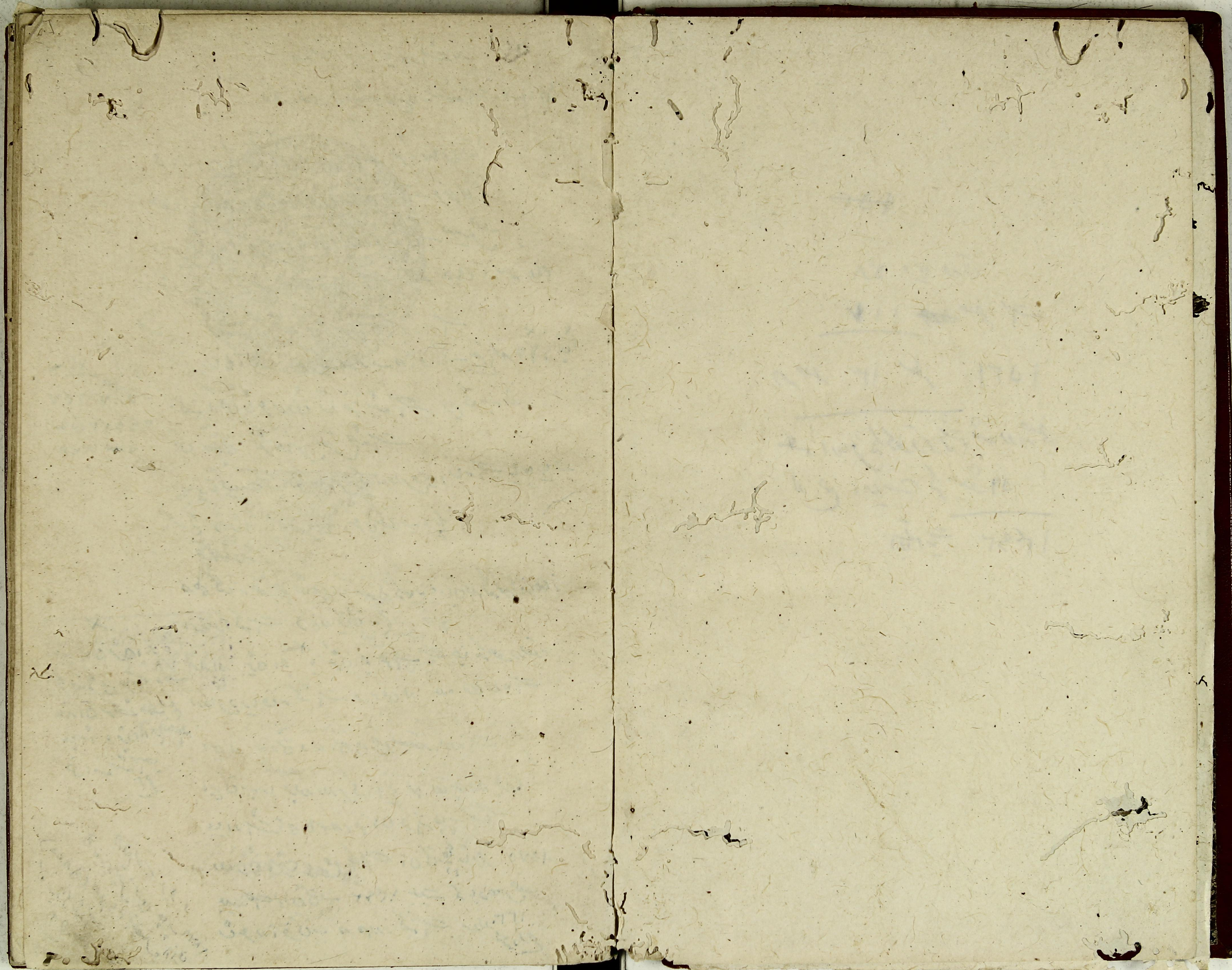
۵۸ ورق

~~...~~ ۱۱۷ صفحه است

هر صفحه ۱۳ سطر ۱۵۲۱

بعضی ابیات که کلمات زیر نوشته شده در صفحه
لازم ابیات تکراریست ۵۹

ابیات ۱۴۶۲



زردشت نامه . یا زرادشت نامه

در کتابخانه لغت‌نامه دهخدا نسخه‌ای از این کتاب مشهود است و دو نسخهٔ آن

در باره این کتاب و مؤلف آن در کتب مرحوم استاد ملک الشعرا بهار در دوره مقاله خط و زبان پهلوی در عصر [illegible] مندرج در کتاب [illegible] ملاحظه نمائید

و نیز آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه در کتاب نفیس خود (مزدیسنا) توضیحات مفصلی داده است از صفحه ۲۴۸ تا صفحه ۲۸۵

مؤلف: زردشت بن بهرام بن پژدو است

سال تألیف: بطوریکه خود مؤلف در آخر کتاب تصریح نموده ۳۴۷ یزدگردی

۳۴۷ یزدگردی
مطابق ۶۷۷ هجری
۱۲۷۸ میلادی

مؤلف اولین شاعر زردشتی شناخته شده است . این کتاب را از متن پهلوی بشعر فارسی نقل نموده است

سایر تألیفات او بشعر فارسی [illegible] ارداویرافنامه است [illegible]

یک داستان شاعرانه‌ای که دختری خطاب به [illegible]

[illegible]

در [illegible] منسوب [illegible]

[illegible] ([illegible])

[illegible] قرن ۱۵ [illegible] مولد او [illegible] قرن [illegible] است [illegible]

[illegible] ارداویرافنامه گفته است . و موطن او [illegible] ری بوده است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوانده شده است

دین او زردشتی و در آن [illegible] بوده است

این کتاب را [illegible] روز [illegible] با [illegible] نسخه مقابله و در [illegible]

[illegible] بعضی [illegible] زبان و [illegible] چاپ [illegible] است

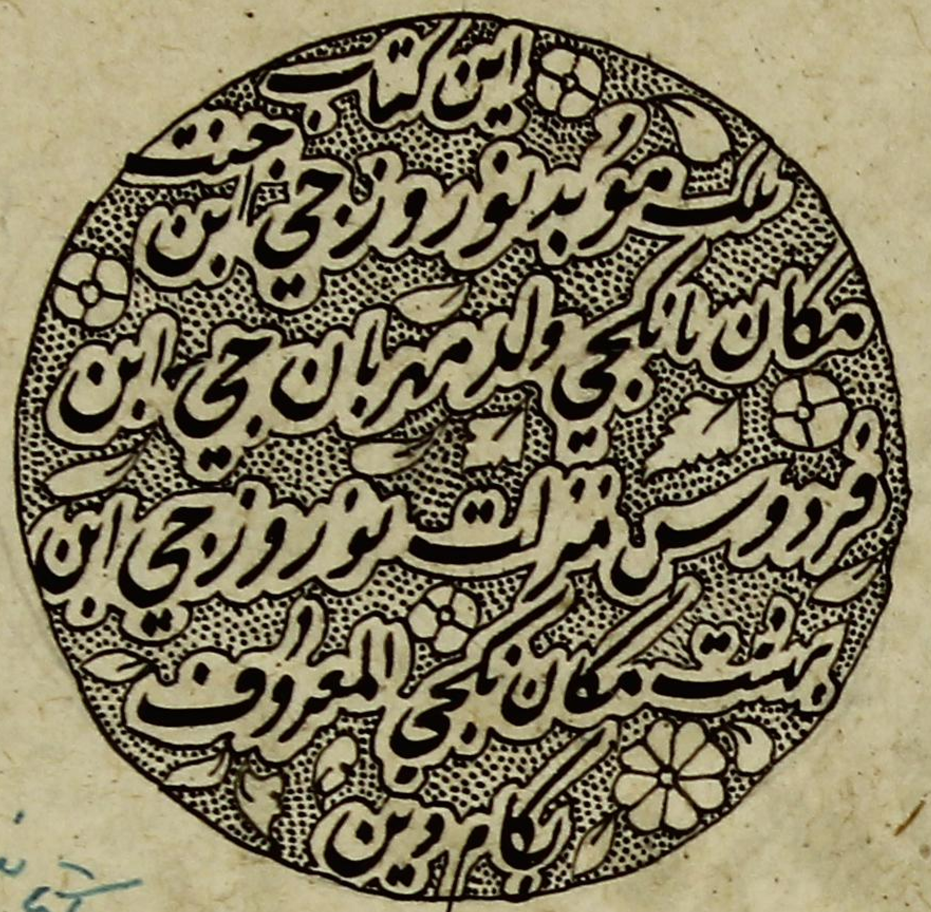
و در این [illegible] آن کتاب را شماره ۱۵۷۵

بیت است و این کتاب ۱۳۶۲ بیت [illegible]

[illegible] آخر کتاب [illegible] روز گفته است مرداد ۱۳۳۰

محمود فرخ

[illegible] ۱۸۷۹ [illegible]



[illegible] ۱۳۳۰ [illegible]
[illegible] فرخ

[illegible]

زردشت نامه



بنام ایزد بخشنده بخشایشگر مهربان نیکی پسند خدایی

سخن را بنام خدای جهان — باغاز در آشکار و نهان
که بی نام او هیچ کاری تمام — نگردد کسی را نگیرد نظام
خداوند دانا و پروردگار — توانا و دارنده کردگار
خداوند هفت آسمان و زمین — برآرنده عرش چرخ برین
~~خداوند عقل و خداوند جان — فروزنده گونه و کون و مکان~~ مکرر است

[illegible]

خداوند عقل و خداوند جان — فروزنده گونه گون اختران
زماه و ز مهر و ز ناهید و تیر — ز بهرام و اورمزد کیوان و بیر
خداوند بخشایش و دادگر — ز بخشایش او بماد را نثر
از ان داد ما را عقل و هوش و خرد — که تا باز دانیم از نیک و بد
مر انرا که باشد خرد ره نمای — نکو باشدش کار هر دو سرای
چو خواهی که باشی بدین دولت — بهشت داد ار کو در نخست
بدان این حقیقت که ایزد یکیست — مر اورا باننده او هیچ نیست
زبنده نخواهد بجز راستی — پسندش نیاید ره کاستی

در اغاز کتاب ساختن فرماید

یکی دفتری دیدم از خسروی — بخطی که خوانی ورا پهلوی
نهاده بری موبد موبدان — سرافراز بخردان و ردان
نوشته بر و سرگذشته جهان — ز احوال پیشگان و شهان
بیان شرح اوستا و زند آن زمان — که آورد زرتشت انوشه روان

کهن گشته این قصه از دست کس   نبودی بخواندن برو دست رس
همان قصه زادن از مادرش   از آن رفته احوال‌ها بر سرش
مرا گفت موبد نگه کن برین   که تا بهره آگاه گردی ز دین
در انجا یکی بهر من بخواند   تو گفتی دلم را بآتش نشاند
مرا گفت دانش درین روزگار   ز بهر چنین جای آید بکار
همی بینی این قصه‌های کهن   کزو یاد نیارد کسی اصل و بن
ندارد بدین خط کسی دستگاه   بترسم که یکسره بگردد تباه
همان به که این را بنظم آوری   بپاکیزه گفتار و خط دری
ز دانش بیارای این دین پاک   کنی تازه این رسم و آیین پاک
چو دیدی همی را کنی آشکار   بماند ز تو در جهان یادگار
مگر نو شود این سخن در جهان   بخوانند همه کس ازین داستان
همه کس به بینند ازو راه راست   که در دین پاکیزه و رسم ماست
منم در جهان نو فراز آمده   خرد را تنم پیش باز آمده

بدان کس

بدان کس که زرتشت خوانی تمام   که زرتشت بهرام دعاگو نظام
به بسته میان از ابگستی و بند   بدانسته لختی اوستا و زند
نه تیمار فرزند و زن بر دلت   نه جز کوی عشرت بدی منزلت
چو گفتار موبد شنیدم تمام   دل من بدان گفته برگشته رام
همی خوش شد از گفت موبد سرم   چنان خواستم کاین بنظم آورم
که تا ماند اندر جهان نام من   ورو خوب گردد سر انجام من
مگر ایزد داور دادگر   رهاند روان مرا از سقر
بدین عزم رفتم سوی خانه خویش   کشادم در رنج بر جان خویش
روان و دلم هر دوان شاد خویش   غنود این دو چشم من از خواب خویش
ببالینم آمد همانگه سروش   مرا گفت تا کی نشینی خموش
چو بیدار گردی ازین خفتنت   زبان را بنیروی هش ده از گفتنت
روان زراتشت را یاد کن   روان خود از دوزخ آزاد کن
نیابی ازو به شفیع دگر   بنزدیک دارنده دادگر

ازان ترس بیدار گشتم ز خواب روان گشته از دیدگان سیل آب
همه شب بدینگونه تا روز پاک نخفتم همی بودم اندیشه ناک
که از بام چون آفتاب بلند فگند از بر شید گردون کمند
بگفتم من این قصه خواب خویش بکیخسروان محرم باب خویش
کجا بور داراش خوانی همی بپرس از سبب گر ندانی همی
کجا خانه داری قدیمی شده است نه تخمی است که اکنون پدید آمده است
مرا گفت زنهار رغبت نمای درین کار زین پس بهرزه مپای
هر آن بخت بباید ز برگ و ز ساز بگو تا همی آرم اکنون فراز ۵۰
مرا نیست کاری دگر در جهان بجز گفتن نظم این داستان
بتدبیر این قصه کوش ای پسر نگر رحمت آرد بما دادگر
چو با شیخ چنین دیدم از خواب خویش به جستم ره چاره خواب خویش
شدم نزد آن موبد هوشیار کجا زند اوستا بدش در کنار
بدو گفتم این کار آغاز کن چو در مغزم اندیشه آزاد کن

نهادم

نهادم بگفتار موبد دو گوش شنیدم هر آنچه او بگفتی بهوش
چو از حال و قصه خبر یافتم بتدبیر این نیز بشتافتم

در باب پیدا آمدن زرتشت گوید

روایت کند موبد موبدان که چون عالم آشفته گشت از بدان
نه آموزگاری و نه رهبری نه پیدا ازان بی سران افسری
ز یزدان فرمان او بی خبر ز یزدان بپیچیده بر آورده سر
جهان گشت بر کام دیو لعین شده دور هر کس ز داد و ز دین
دلی اهریمن شاد و خندان شده ز گمراهی خلق شادان شده
بدان قوم بیچاره بی دادگر ببخشود و کردش بر ایشان نظر
چنان خواست کآرد پیغمبر پدید دری بسته را کرد پیدا کلید
ز نسل فریدون شه بی همال سرشت آن پیغمبری یک نهال
پدید آوریدش چو شد بارور زراتشت پیغمبر آورد بر
خرانی خرد ندانند کس نیک و بد خر او را بدان گر نه بی خرد

ازین تخم فرخ که گفتم بجای — یکی مرد بود او به پاکیزه رای
مران مرد را نام بود پورشسب — همان نام فرزند او پورشسب
زرادشت ازو بشتش آمد پدید — که شد بندهای جهان را کلید
یکی دید از انجمن این گروه — ابا فرّ و با هیم و برق و شکوه
که زرتشت فرخنده را نام بود — مر آن خاره را دغدوی نام بود
روایت کند موبد روزگار — که بگرفت دغدو بزرتشت بار
چو شد پنج ماهه زنی ره شناس — فزونی بر و نیست روز از قیاس

دیدن خواب دغدو مادر زرتشت و رفتن بری تعبیر گوی

یکی شب چنان دید دغدو بخواب — که ابری برآمد چو پر عقاب
بگرد سرایش بپشت انجنان — که تابش ز خورشید شد زو نهان
بروز روشن چو شب تیره گشت — بخواب اندرون چشم او خیره گشت
همی دید از و ابر باران شده — ز هر بخش کاندر جهان آمده
ز شیر و نهنگ و ز گفتار گرگ — دوانی همه سهمناک و سترگ

پلنگان

پلنگان و شیر نهنگان آب — بباریدی در خانه او زان سحاب
هم از اژدها و هم از شیر و ببر — چو باران بباریدی از آن تند ابر
دوانی دگر گونه زنگ زنگ — همه تیز دندان همه تیز چنگ
یکی زین دوان انکه بد چیره تر — که اندر میانشان بُد زو بتر
بر دغدو آمد پر از باد و دم — بچنگال بدرید او را شکم
کشیدش به بیرون زرادشت را — که تا بر درد زو سر پشت را
گرفته بچنگال میداردش — بدانسان که یکبار بو یاوریش
دوان گرد آن دو فراز آمده — خروشان چو مردم نگاهان شده
چنین گفت دغدو کزان رنج و درد — همیخواستم بانگ و فریاد کرد
مرا گفت زرتشت کاندوه مدار — که اینها نیابند با من بکار
نگهدار من ایزد داورست — نترسم ز هر بد که او یاورست
تو منیدیش ای مادرم از دوان — دگر چند بستند بگشر بدان
چو گفتار زرتشتم آمد بگوش — روانم ز گفتارش آمد بهوش

یکی کوه دیدم بهمنگه دوان | که آمد فرود از بلند آسمان
که خورشید رخشان از او مید مید | مران ابر تاریک را بر درید
ورآمد بگرد ار باد خزان | دوان پیش او همچو گرگ زران
بنزدیک ترگشت از روز پاک | جوانی برون آمدش از مغاک
جوانی شبان چون مه ده چهار | ابا فر و با نور جمشید وار
یکی شاخ در دستش از روشنی | کزو ساختی تیغ اهرمنی که
بدست دگر نامهٔ داد گر | گرفته جوان مرد نیکو سیر
بینداخت سوی دوان نامه‌اش | برآیدز انداختن کامه‌اش ۱۰۰
دوان جمله زان خانه بیرون شدند | ز عالم تو گفتی که بکسون شدند
سه دو باز مانده از ایشان دلیر | ز گرگ و پلنگ و درنده و شیر
جوان چون مران هر سه را بدید | بیآمد و ز نزدیک ایشان رسید
بهمنگه ز دان شاخش و روشنی | مران هر سه دو را بگبند از بنی
شدند آن دوان هر سه کان سوخته | در ایشان یکی آتش افروخته

وبرگشت

ز زاتشت را بر گرفت آن زمان | بری مادرش برد هم در زمان
در شکمش آن جوان دراند و رست | برو بر دمید و شکم باز رست
بغرمان دارنده داد گر | نیامد بزراتشت ز ایشان ضرر
بدرغدوی گفت آنگهی آن جوان | که از تیغ دشمن مترسان روان
ز پیرانه هی جانت آزاد دار | بدین پور نازاده دلشاد دار
که دادار عالم نگهدار اوست | جهانی برامید دیدار اوست
پیغمبر شود این پسر بی گمان | ز دادار عالم بخلق جهان که
ز دادش نیاز و جهان یکسره | با نشخوار زرد بگرگ و بره که
بتوفیق ایزد هلاک از بدان | برآرد تو ای زن مترس از دوان
گر ایار باشد خداوند پاک | جهان گر دشمن او را چه باک
چنین گفتش از دغدو نیکنام | که چون این سخن ها شنیدم تمام
جوان در زمان ناپدیدار شد | دو چشم من از خواب بیدار شد
تنم گشته لرزان و دل پر هراس | هنوز از شب تیره مانده دو پاس

شدم در زمان تا بری خوابگوی | خردمند همسایه و نام جوی
جهاندیده و پیر اختر شناس | بدو باز گفتم من این بو شناس
که تا خود چه آرد قضا بر سرم | چگونه نماید همی اخترم
مرا گفت پیش از مولود تو | که تا باز گویم بمقصود تو
کز ایدون که من خواب نشنیده ام | ز نیز این شگفتی ز کس دیده ام
بلندی دهد مر ترا روزکار | اگر بخت طالع بود سازکار
برآید ز فرزند تو کام تو | ز نامش بکیوان رسد نام تو
شود در جهان شهره چون آفتاب | ندارد کسی پیش او زور تاب
چو از خوابگو بشنویدم کلام | دویدم سوی خانه خاص عام
بجستم همانکه بمولود خویش | نهادم ببری پیر بردمش پیش
چو در اختر کرد نیکو نگاه | بدانش ز هر سویه پیمود راه
مرا گفت رو تا سه روز دگر | مگو این سخن پیش کس خیر و شر
بروز چهارم بیا بامداد | چو خورشید را تاج خواهد بداد

بیا

بیا تا بگویم ترا این سخن | که چون است چون باشدش اصل و بن
دلت را ازین خواب خرم کنم | چو تعبیر و تدبیر محکم کنم
برفتم سوی خانه بار دگر | روان و دل اندر تنم چاره گر
نخوردم نخفتم سه شب تا سه روز | چهارم چو بنمود گیتی فروز
ز خانه بری خوابگوی آمدم | همانکه بنزدیک او در شدم
چو روی مرا دیدش خنده ناک | بکس اندیشه ناکرد با جان پاک
سطرلاب را سوی خورشید داشت | وزان طالع و وقت را برگماشت
پس آنگه یکی تخته وصل آورید | وز انجا سوی اختران بنگرید
به بهرام و ناهید و تیر و دبیر | بماه و بمهر و بکیوان پیر
یکی ساعت اندر انبست و سترد | چو نیکو نگه کرد نیکو شمرد
مرا گفت بینم شگفتی بسی | که هرگز نبوده است زینسان کسی
بدان کین گرامی که در ناف تست | سر افسر و جمله اسلاف تست

گذارش خواب مادر زردشت المغنمان برین نمط است

درین شب که این خواب دیدی همی | که این رنج و این تاب دیدی همی
ورانجاه بودی چند و چون | بود بیست و سه روز دیگر فزون
چو از تو جدا گردد آن اینباک جان | نباز د ز داد و دهش این جهان
ز ز آتشت فرخ بود نام اوی | به نیکی گراید سر انجام اوی
بر آنجا که بدکیش و دین دشمنست | ز اقبال او حمله کردن بس است
بر آیند ز اول به پیکار او | بکوشند بسیار در کار او
بسی رنج بینی ز جور بدان | بدانسانکه دیدی همی از ددان
سرانجام فیروز و شادان شوی | بدین پور نازاده نازان شوی
دگر آنکه دیدی که امد بزیر | ز شبنم فلک با فروغ دلیر
همان شاخ روشن که دیدی همی | که با زور براحت رسیدی همی
بدان کان بود فره ایزدی | که با باز دارد ز هر بدی
دگر آن نوشته در دست داشت | بدو تخم نیکو نخواهند کاشت
نشانی بود آن ز پیغمبری | کز و خیره باشند دیو و پری

بماند

بماند همی در جهان نام اوی | برآید ز گیتی همه کام اوی
سه دور آنکه دیدی همی پایدار | کجا گرد آن شاخ شان خاکسار
مر او را سه دشمن بود بی گمان | کز ایشان بتر نبود اندر جهان
بکوشند بر وی نیابند دست | سرانجام از وی نگردند پست
کجا حق پدید آید و راه راست | ز باطل سگالان خروجی بخاست
فروغ خور روشن اندر جهان | ز اندودن گل نگردد نهان
بغرزند تا نهاسگالند بد | که باشند بی دین و هم بی خرد
یکی شاه باشد دران روزگار | که دین بهی را کند آشکار
شود یاور دین زرتشت حق | پدید آورد کار یاران سبق
خنک آن درختی که زین گونه بر | پدید آورد اندر و داد گر
ازین دُر ناسفته پور پاک | شگفتی بود از ثری تا سماک
بهشت است پاداش فرمان او | بدوزخ شود جان خصمان او
ایا کاشکی بودمی آن زمان | فدا کردمی پیش او مال و جان

مر او را نهادند زرتشت نام   شدند آگه از کار او خاص و عام
درست آمد از خوابگوان سخن   پدید آمد از گفته اش اصل و بن
زنانرا حسد خاست از خنده اش   وزان طلعت خوب رخشنده اش
بماندند زانده او در هوس   کزین گونه هرگز نگفته است کس
ندانیم تا کین چه شاید بدن   وبا در جهان زین چه خواهد شدن
ندیدند ازانگوهر کز نهال   بخوبی نبودش بگیتی همال
بشهر اندر افتاد یکسر خبر   ازان خنده و خوبی آن پسر
زنانیکه ناپاک بدکیش بود   ازان خنده بر جان اندیش بود
بسی بود جادو دران روزگار   که جز جادوئی شان نبد هیچ کار
در افتاد در جان شان مشغله   روان شان همی سوخت چون مشعله
بگفتند کاین آفت رنج ماست   ببایدش کز جهان کم و کاست

معجزات دویم زرتشت اندر ایام طفلکی بدین نمط است

یکی شاه بود اندر ایام او   کجا بود دورانسرون نام او

سری

سری جادوان بود گمراه بود   بکار زراتشت آگاه بود
که چون او پدید آید اندر جهان   شود جادویهای عالم نهان
یکی دین پاکیزه پیدا کند   همه جادوان را برسوا کند
بذیرند پاکان از او راه او   بخورشید رخشان رسد گاه او
بدانرا برآرد سراسر بلاک   کند آشکارا یکی دین پاک
چو از زادن او خبر یافت شاه   رخش گشت برگاه مانند کاه
همانگاه بنشست بر پشت اسپ   روانه شد سوی خانه پورشسپ
بیامد ببالین او شیرخوار   رخی دید ماننده نوبهار
ازو فر یزدان شده تافته   و زاسرار او شه خبر یافته
ز دیدار او شاه شد چون زریر   ز گهواره فرمود کورا بگیر
گرفتند آن شاه ناباک دار   گرفتش یکی خنجر آبدار
بدانتا زرانشت را بر دو نیم   کند دور ماند دلش از ترس بیم
پدید آمد اندر تنش رنج و درد   تو گفتی که با مرگ شد هم نبرد

هم اندر زمان خشک شد دست شاه   بفرمان جان پرور نیک خواه
بناکام چون شاه رنجور شد   هم آنکه ز بالین او دور شد
گرا باشد ایزد نگهدار و یار   ز هر بد شود جان او رستگار
همه جادوان زار حیران شدند   وزان کار چون مار پیچان شدند
برفتند از انجا بفرمان شاه   ز رنج تن شاه و دل پر ز آه
چو افتاد در جادوان شور و شر   ربودند زراتشت را از پدر

معجزات سیوم رستن زراتشت از شر آتش بدین نمط

وز انجایگه سوی صحرا شدند   پس آنگه یکی کوه هیزم زدند
بکردند آن کوه را لاجورد   نبفتند سفید و بگوگرد زرد
یکی آتش زود افروختند   زراتشت را در وی انداختند
بفرمان یزدان فیروزگر   مر او را نیامد ز آتش ضرر
همان آتش تیز چون آب شد   بر او در زراتشت در خواب شد
بصحرا چو کردند از انگونه کار   برفتند آن قوم بد زینهار

ببردند

ببردند مژده بدوران سرو   که شد بخت بدخواه ما سرنگون
یکی آتش تیز افروختیم   بدو جان زرتشت را سوختیم
چو آگاه شد مادر مهربانش   از آن غم بگشتن گرفت آن زمان
چو دیوانه در آمد بصحرا دوان   بدانجا که بد آتش جادوان
بدید اندر و چهره فرزند خویش   دلش شادمان شد ز دلبند خویش
درفشان از و فر پیغمبری   چو نور از بری زهره و مشتری
هم آنگه گرفتش مر او را ببر   دو صد بوسه دادش برابرو سر
وز انجا سوی خانه بردش نهان   بدینگونه بوده است کار جهان
چنین گوید از موبد موبدان   نبوده است خالی جهان از بدان
ولیکن خداوند فیروزگر   بپاکان و نیکان رساند ظفر
بود داور حق نگهدار حق   پس آن به که باشی خریدار حق

معجزات چهارم رستن زرتشت از پای گاوان ۵

برآمد برین هم ز پس روزگار   که راز زراتشت گشت آشکار

که آتش بدو هیچ کاری نکرد
بپرورد مادرش بی رنج و درد

دگر بار جادو و دیو و پری
نمودند جلدی و بدگوهری

دگر بار کردند تدبیر و چار
مگر زو برآرند یک ره دمار

ببردند زرتشت را در نهان
بفرمان آن شه سر گمرهان

بجایی که گاوان گذر داشتند
بدان تنگتر راه بگذاشتند

فکندند آن کودک شیرخوار
بدان راه تنگ اندرون زار خوار

چو کردند آغاز رفتن رمه
بیامد یکی گاو پیش از همه

ز گاوان فزونتر بزور و بتن
چو مهتر کسی بر سری انجمن

دوان شد بر کودک خوب چهر
چو مادر که زی بچه آید بمهر

مر او را میان دو دست و دو پای
بهمید انت نیکو بنام خدای

نهشتی که گاوی برو بگذرد
و یا هیچ اندام او بسپرد

چو گاوی بدان سوی کردی گذر
زدی کوشش تا او شدی راستر

بیکایک برفتند گاوان براه
چو زینگونه بر جایگاه پناه

همی

همی تا برفتند گاوان ز پیش
بجنبیدن گاو از جای خویش

وزان پس سوی گله باز شد
چو بازی کجا سوی پرواز شد

خروشان شده مادر مهربان
همی جست فرزند خود از نشان

چو آگه شد از کار گاوان براه
بیامد دوان تا بدان جایگاه

وزانجا گرامیش را برگرفت
بسی شکر کرده سوی خانه رفت

بدان قوم بی دین و بی زینهار
همی کرد نفرین و نالید زار

چنین کرد داند خدای بزرگ
بهموار گزین رهنمای بزرگ

نیابی از او به تو فریادرس
امید و گیتی بدو دار بس

معجزات پنجم رستن زرتشت از پای اسپان

دگر بار کی چون شنید آن خبر
بدور اسروان شه بدگهر

که زرتشت از پای گاوان برست
ابا آنکه بر تنش موی نخست

بجان بر بدش این خبر همچو نیش
یکی چاره دیگر آورد پیش

طلب کرد راهی که بد تنگتر
که دارند اسپان بدان رهگذر

بفرمود بردند زراتشت را | فکندند بدان راه بد بی نوا
بدانجا ببردند و تنش بسپرند | جو اسپان بدانجا یکه بکذرند
بدینکونه کان شاه فرمان بداد | بکردند لیکن نکشتند شاد
مر او را بدان رهکذاری کله | فکندند و کردند خوار و یله
ازان صعب جای زکرماه کرم | دل شیر مردان شد انجا نرم
جو اسپان بدان ره نهادند سر | یکی مادیان آمد از پیش تر
بفرمان دادار پروردکار | بیامد ببالین آن شیر خوار
بایستاد و در پیش او ارجمند | نیامد ز اسپان مر او را کزند
تو کفتی همایست ان مادیان | همش سایه کستر همش مهربان
دکر باره جون مادر اکاه شد | بکیتی جو دیوانه کم راه شد
بیامد بنزدیک فرزند خویش | دلش کشت از رنج تیمار خویش
بسی شکر کرد از خداوند پاک | کز اسپان نیامد برو هیچ باک
دکر بار بردش سوی خانه خویش | شب و روز لرزید از جان خویش
مر انرا که یزدان کند یاوری | چه دانند کردنش دیو و پری

دکر صد

دکر صد هزاران ز دیو لعین | بیابند پیش تو سازند کین
نیابی که از نام تو بشنوند | سراسر ز پیشت هزیمت شوند
جنین کفت نام خداوند پاک | ز نامش بر آید بدانرا هلاک

معجزات ششم رستن زرتشت از بلاهای کرکان

جو دوراسرون ان دژخش پلید | ز کاوان و اسپان خروجی ندید
بدانست کاین دور اهست یار | نه بیند همی جاره خود بکار
دکر بار بدکار اندیشه کرد | دل خویش ماننده تیشه کرد
باخر بفرمود تا جای کرک | به بینند و جویند ماوای کرک
کجا بچه کرک دارد پناه | بکیرند و بکشند بر جایکاه
زراتشت را زنده آنجا نهند | دکر زانکه خوانند کز غم رهند
که جون کرک درنده آید زکوه | بود بچه اش کشته کردد ستوه
زراتشت را بیکمان بر درد | جو کردد کرسنه تنش را خورد
ببردند زرتشت را هم جنان | که فرموده بود ان شه بدنشان

برگشته گرگان براند اختند … وزانجایکه باز بس تاختند
نکه کن بتقدیر داد آفرین … همیشه ره داد گیرد گزین
چو رفتند گرگان سوی کوهسار … همه بچگان کشته دیدند زار
یکی طفل گریان بدانجا بر … بیکبار زی او نهادند سر
بدانسان او را همه بر در رند … بورزند کینه یکایک خورند
زرانشت فرخ نامور خدای … نزد اندر انجایکه دست و پای
نزد دست خود را بدان گرگ بر … که می تاختن کردش از بیشتر
دهن بسته شد گرگ را در زمان … بجان یافته زرتشت فرخ آمان
دوان دگر حمله گشتند کند … چو ابنگلی بود در گرگ تند
نه بینی که چون نشاه ترسان شود … تن لشکر از بیم لرزان شود
چنان خواست یزدان تنعنه در … برو مهربان شد نکو شید بد
نشستش چو دایه ببالین او … ازان پس دل داشت بر کین او
چنین کرد داند خدای بزرگ … که مهر آرد از کین درنده گرگ

سپس

پس آن به آید که تو بر زبان … نرانی بجز نام او بر زبان
چو یکساعت آن گرگ بربسته کام … ببالین زرتشت کردش مقام
دو میش دوان آمد از کوهسار … بنزدیک آن معجز روزگار
پر از شیر پستان بکامش درون … نهادند بر یکدگر زنگی فسون
بیکجا که دیده است با گرگ و میش … نشسته ببسته زکین کام خویش
دم گرگ با میش یکسان شود … چو بخشایش پاک یزدان بود
بجنشود یزدان بران پاک جان … نیامد ز گرگان تنش را زیان
بنوبت بدادند شیرش تمام … چنین تا پدید آمد از شام بام
چو خورشید رخشان برافروخت تاج … پدید آمد از چشمه ساج عاج
شده مادر از درد فرزند زار … دوان گشت برداشت از کوهسار
خروشان و جوشان بهر جایگاه … همی جست نزدیک فرزند راه
ندانسته خودکان گرامی کجاست … نه کس نزد او را نمود راست
چو آن گرگ را دید بر کوه سر … دوان شد بنزدیک او بی خبر

گمان برد کان گرگ فرزند او / بدرید و ببرید پیوند او
چو فرزند را یافت آن پاک رای / برو اندر افتاد پیش خدای
همی گفت ای خالق دادگر / تو دادی مرا این گرامی پسر
تو بودی نگهدار او از ددان / تو بودی رهاننده او از بدان
گواهی دهم من که هستی یکی / بدنیا و عقبی نه چون تو کسی
پرستش ترا زیبد اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان
وز آنجایی فرزند را برگرفت / سوی خانه شد ماند اندر شگفت
عجب ماند از کار آن گرگ میش / کجا دید نزدیک فرزند خویش
خبر شد بری جادوان یکسره / که شد رسته از چنگ گرگان بره
زراتشت را آوریدند باز / ز نزدیک گرگان با عز و ناز
دگر ره یکی انجمن ساختند / هر گونه مکر و فن ساختند
بگفتند کاین رنج باشد دراز / نه بینیم این کار را چاره ساز
همان به که در کار او بنگریم / وزین رنج روزی مگر بر خوریم

یکی

یکی مهتری بود بر جادوان / براتروش نام و بلای جهان
بدیشان چنین گفت پوراتروش / بزارید چندین فغان و خروش
که من کار زرتشت دانسته ام / بهر باب زان چون تو نشنیده ام
بتدبیر با او نگردد تباه / که نیز دانش داند ز هر بد نگاه
گر از فر یزدانی آید پدید / بدان بسته کارا نباشد کلید
برد بهمن او را به پیش خدای / کند آگه او را بهر دو سرای
ز پیغامبری آن خدای جهان / یکی او بود ره نمای جهان
بپذیرد از او رسم و آیین او / بماند خود اندر جهان دین او
یکی پادشاهی بود دادگر / که او کند یاوری در هنر
همه جادوان را شکسته کند / همه کام دیوان گسسته کند
بپرسید پس باب زرتشت از او / که چیزی که دانی مرا باز گو
چه بینی ز نیک و بد اندر سرش / چه دارد برو بر همی اخترش
همان خنده بر وقت زادن چه بود / بگو گر زبان آلت اگر هست سود

چنین داد پاسخ بدو بر تروش		که بیداردل باش با رای هوش
شود پور تو در جهان سروری		که چون او ندیده است کس دیگری
همه سعد گردون بر و ناظر است		همه نیکویی نزد او حاضر است
به نیکی بود خلق را راه بر		بفرمان دادار فیروزگر
همان زند و استا پدید آورد		بگرد جهان نام او گسترد
بد انداز گیتی کند جمله پست		نه جادو بماند نه جادوپرست
پذیرد از او شاه گشتاسب دین		برو خواند از مهر دل آفرین
پدر چون بدانست اسرار او		بدل شادمان گشت از کار او
یکی پیر بود اندران روزگار		خردمند پاکیزه و هوشیار
مر آن پیر را نام برزین کروس		بیامد بهنگام بانگ خروس
سوی خانه پورشسب گزین		چنین گفت با وی که ای پاکدین
زرتشت را کافتاب سپهر		مرا پرورانید باید بمهر
بدارمش همچون گرامی پسر		چو نرگس نگهدارم از شور و شر

بهل

بهل پیش فرزند شایسته را		بمن بسپران جان بایسته را
پدر همچنان کرده دادش بدوی		برآسود یکچند از گفت و گوی
بر آمد زرتشت را هفت سال		نگهدار او ایزد ذو الجلال
یکی باد گرمی بر او بر نخست		ز بیچاره دیو جادوپرست

معجزات هفتم اندر جدل خورد بهفت سالگی برین منوال

وزان پس چو شد هفت ساله تمام		ز ایزد همه کار او شد نظام
بر اتروش و دوران سرون انگهی		برفتند نزدیک او یک رهی
بدانستا برو جادویها کنند		روان ورا زار و رسوا کنند
دران خانه کردند افسون بسی		نترسید ازان جادویها کسی
فزودند سهم و نمودند بیم		دل قوم زان بیم شد بر دو نیم
زرتشت را دل نترسید هیچ		نه از جای خود هیچ کردش بسیج
ازان خانه مردم گریزان شدند		وزان هول چون گشته بریان شدند
ندانسته روشن روان در تنش		ازان جادویهای بیلرمنش

نگهدار بودش خدای بزرگ   ز نیرنگ آن جادوان سترگ
چو دیدند آن جادوان بدگهر   که نیرنگ ایشان نبد کارگر
ازان خانه نا امید بیرون شدند   وزان درد و غم دل پر از خون شدند

معجزات هشتم زرتشت اندر حال بیماری برین صفت است

وز آن پس زراتشت بیمار شد   دل دوستان پر ز تیمار شد
خبر شد بری جادوان پلید   که بیماری او را فزون خوابند
براتروش این همه جادوان   یکی جادویی ساخت اندر نهان
ز هرگونه داروی فراز آورید   مر آنرا به آب منی پرورید
بیاورد دارو بر شاه راست   مر آن پاکدین را بدان گشت خواست
بدو گفت دارو ببایدت خورد   که رسته گردی ازان رنج و درد
بامر خداوند فیروزگر   بدانست زرتشت نیکو سیر
که هست آن یکی جادو جان‌گزای   نشایدش دادن بخلق خدای
ستد دارو از مرد ناپاک دین   زمان بر زمان ریخت او بر زمین

بدو گفت

بدو گفت ای ریمن خاکسار   مر داروی تو نیاید بکار
تو این داروی را که آورده‌ای   ز ناپاک آب فرو برده‌ای
تو این جادوی هر چه دانی بکن   که این را بنزدیک من نیست بن
اگر تو دگرگونه سازی لباس   چه باشد که باشند دل ره شناس
اگر تو دگرگونه پوسی سلب   ترا باز دانم من ای پر شغب
نشانی تو بر من و بر یک خدای   که گیتی بفرمان او شد بپای
خداوندگان روزی جان دهد   هم او باز گیرد چو فرمان دهد

معجزات مناظر کردن زرتشت با دیوان و جادوان

دگر بار چون جادوان لعین   ز زرتشت گشتند اندوه گین
اگرچه بر و حیله ساز آمدند   ز هرگونه نومید باز آمدند
همه جادوی بد دران روزگار   نخر جادوی شان نبد هیچ کار
و با جادوان دیو ناپاک دین   نشستی و رفتی بروی زمین
گرفته همه جادوی راز دیو   نه آگه ز دادار کیهان خدیو

ستودند مر دیو ناپاک را | چنانچون کنون ایزد پاک را
بمان بود شب اندران روزگار | بدان راه رفتی که بد آشکار
یکی روز ازان جادوان چند تن | که بودند مهتر دران انجمن
ز پوران تردشت وز دور انسران | یکی کو بمکر و فسون پرفنون
سوی خانهٔ خویشتن بردشان | گرانمایه مهمانی کردشان
خورشهای نیکو بیاورده بود | بدو در تکلف بسی کرده بود
چو پرداخته شد ز کار خورش | یکی مجلس ساخت اندر خورش
چنین گفت انکه ز پوران تردش | که در جادوی مر ترا بیش هوش
یکی خوب شایسته نیرنگ ساخت | که دلشاد کردیم و گردن فراز
تو به دانی امروز در ساحری | که ساحران جهان مهتری
چو بشنید زرتشت گفتا جواب | بگفتا مگو گفته‌ای ناصواب
نبایدت نیرنگ در ساحری | بدین راه بی راه تا کی روی
اگر خیرهی راست بسپری | سرانجام خود را بدوزخ بری
دگر خیر سوی حق بود رای تو | حقیقت جهنم بود جای تو

بدان

بدان راه رو کایزد کردگار | نماید همی خلق را آشکار
ز نیرنگ جادو توی غافلی | ز کار خدای جهان جاهلی
سرانجام جادو بدوزخ بود | همه حاصلش آه و اوخ بود
بزرتشت گفت انکهی بربروش | چرا فضل گوئی نباشی خموش
که باشی تو چه و پید ریش من | بگو نیستی آگه از کار من
همی بشکنی در بدر راز من | بدینسان همی گویی بادی سخن
ز جمله بزرگان روی زمین | نیارد کسی گفت بشم چنین
همی بایدت تا بدین شهر در | نبرشتی برآرم ز نامت خبر
کنم نزد خلقان ترا بیفروغ | ز کار تو گویم بهر کس دروغ
ببردی همه آب مقدار من | تباهی فزودی تو در کار من
ترا از همه خلق کم باد نام | مبادی بگیز دولت به نیکی تو کام
بدو گفت زرتشت ای خاکسار | نباید دروغت بر من بکار
اگر تو دروغی بگویی ز من | فروغت کمتر شود زانجمن

ولیکن بتو بر چه گویم همی ط | بجز راستی می نیوشیم همی ط

بجفت دل دولت تو بشکنم | و زین دولت فرمان بزیر افکنم

نشانم ترا بر خری عاجزی | دگر چند دعوی کنی گربزی

بفرمان دارندهٔ دادگر | کنم کارهای تو زیر و زبر

ببرهان برآرم زجانت دمار | تنت را کنم خسته و خاکسار

همه جادوان خیره ماندند از وی | بدان مایه حال و چنان گفتگوی

تو بشنید گفتار پوران ترش | تو گفتی برفت از تنش عقل و هوش

ازانجا سوی خانهٔ خویش رفت | همان شب مراو را زغم تب گرفت

ببود اندران رنج و تیمار جان | هم از کودکان و زنش همچنان

چو شد پانزده سال زردشت پاک | نیاسود یکساعت از ترس باک

حکایت برین معنی مرقوم است

شب و روز در پیش دادآفرین | نهاده سر خویشتن بر زمین

ز پیشش دل اندر سرای سپنج | تن از ترسکاری به تیمار و رنج

بسی نیکویی کردش اندر جهان | چه در آشکار و چه اندر نهان

برانجا که

برانجا که بودی یکی کوسلب | مراو را نهان تا بکردی طلب

مراو را بخواندی و کردی عزیز | بدادی ز هر گونه بسیار چیز

برانجا که بودی یکی مبتلا | ازان مبتلا او بودی در بلا

بمش جامه دادی تمش خواسته | بکردی همه کارش آراسته

نبودی بنزدیک او بیش خطر | جهان از همه در و سیم و زر

بجز طاعت ذکر از کردگار | نبودی تنش را سوی روزگار

بگسترد نام نکو در جهان | بنزد کهان و بنزد مهان ط

کز اینچنین راه و آیین بود | چنانکه او مرد بهدین بود

هر آنکس که با ترسکاری بود | ز دوزخ ورا رستگاری بود

چو سی سال بگذشت در کار او | برفت از خطر داد بر کار او

در بیان رفتن زردشت بسوی ایران زمین بدین تعریف

دلش سوی ایران زمین رای کرد | بیامد از انجا با چند مرد

همیدون کسانیکه خویشان بدند | در آن راه همراه ایشان بدند

چو با همرهان نزد دریا رسید — نبد هیچ کشتی در آنجا پدید

زرتشت را دل بی‌ان زبان — بدانجایگه ماند چون غمگنان

همی خواست زانجایگه بازگرد — نیارد زنان را بدانجا برد

ولیکن ز مردان همی رشک کرد — زنان را نیارست در آب برد

نشاید زنان را برهنه شدن — بخاصه به پیش غریب انجمن

بنالید بر قادر کردگار — همی خواست زان آب دریا گذار

چو از دل بنالید با ترس پاک — پذیرفته شد پیش یزدان پاک

گذشتن زرتشت در آب دریا برین صفت گفت

بیامد زراتشت رفت اندر آب — بدان قوم فرمود رفتن شتاب

بدان آب دریا همی تاختند — ابی آنکه جامه ز تن آختند

چو کشتی رود اندر آب روان — برفتند در آب دریا چنان

تو گفتی بر آن آب پل بسته بود — بر آن پل گذر کرد زرتشت زود

سفندارمذ ماه رفته تمام — بروزی که خوانی انیرانش نام

درین

درین روز زرتشت پاکیزه دین — درآمد سوی خدای ایران زمین

یکی جشن بد اندران روزگار — بزرگان کشور فزون از شمار

سراسر بدان جشنگاه آمدند — ز شادی و رامش بهم برشدند

بدان جشن شد خواست زرتشت زود — درآمد شبی شمع گیتی فزود

شب تیره تنها بدان ره بخفت — ولیکن روانش خرد داد جفت

دربیان خواب دیدن زرتشت و حقیقت آن برین مثال

بخواب اندرون دید گرد اختر — یکی لشکرش به بسیار مر

مراورا پذیره براه آمدند — نبرد یک او کینه خواه آمدند

گرفته بهر جانبی راه را — ببسته ز هر سو گذرگاه را

بدانجا زراتشت چون بنگرید — یکی لشکر دیگر آمد پدید

همی تاختند از سوی نیمروز — همه جنگ‌ساز و همه کینه‌توز

نهادند شمشیر در یک دگر — هزیمت شد آن لشکر بداختر

چو زینگونه یزدان نمودش بخواب — نگه کن به تعبیر و پاسخ بیاب

این صفت خواب زرتشت که دید برین امثال است

زتعبیر خواب اندر آرد چهر — چو نیکو نگه کرد تعبیرگر

که زرتشت چون پیش یزدان شود — ز یزدان همه رازها بشنود

دلش یابد از کار دین آگهی — بداند ز اسرار دین بهی

چو واگردد از پیش یزدان پاک — از آنجای روشن بدین تیره خاک

بدانتا کند دین به آشکار — گلی راست بشکفاند ز خار

چو یابند از او دیو جادو خبر — بر زمش بد بندند یکسر کمر

بیایند نزدیک او نازنان — چو شیران پرخاش‌جویی کنان

چو زین حال میدیوما که شود — بیاید بدین بهی بگردد

چو غم را میسر شود در زمان — بجان شادمان و بدل مهربان

پذیرد هر آنکه از او دین به — شود آگه از رسم و آیین به

وز آن پس بخواند اوستا و زند — بر آن دیو و جادو به بانگ بلند

گریزند دیوان پرخاشخر — همه جادوان لعین سربسر

چو تعبیر

چو تعبیر این خواب را یافت راه — وز آنجا بیاید سوی خنگاه

از آن جشن خرم دلش شاد شد — چو شادی سوی معدن داد شد

چو یکچند گی شاد و خرم گذشت — وز آن خنگاه بان بهشت

گذشتن زرتشت بر آب دائتی برین معنی مذکور است

از این پس وز آن خنگاه گشت باز — بیامد به نزدیک دریا فراز

چو یک نیم از ماه اردی بهشت — گذشت و جهان گشت همچون بهشت

بروز یکه خوانی ورا دی بمهر — بدانگه که خورشید بنمود چهر

در آن وقت نزدیک دریا رسید — یکی ژرف دریای بن ناپدید

بوستا درون نام او دائتی — که قعرش نبودست هرگز تهی

روایت چنین است از اصحاب بهر — که شد آب دریا برو چهار بهر

بآب اندرون رفت زرتشت پاک — نیامد از آن آب در دلش باک

یکی بهره تا ساق زرتشت بود — دو بهره از زانوانش برفزود

سیوم بهره بود تا میان تنش — چهارم بیفزود تا گردنش

تو از کار دادار پروردگار هر آنچت بگویم شگفتی مدار

صفت دیگر براین معنی مذکورست

نشانیش آمد از آن نه هزار شود تازه دین بهی چهار بار
نو اول ز زرتشت اسفنتمان ز حق دین به آوردنی گمان
دویم بار هوشیدر کند دین قبول سیوم بار ماه هوشیدر رسول
چهارم چو ساسانش نیکو سیر جهان را کند پاک همچون بهشت
نمودش خداوند فیروزگر بدانسان که گفتم بدریا گذر
تن موبدان آب پاکیزه گشت ابی آنکه از رنج فرسوده گشت
چو زر راکه آتش بپالایدش ز پالودگی قیمت افزایدش
سر و تن بشست و دلش شسته بود میان را بفرمان کمر بسته بود
چو آمد از آن ژرف دریا گذار بپوشید جامه بشادیش باز

این بیان بدیگر صفت است

بیامد بزرتشت پاکیزه رای همان روز بهمن بامر خدای

درخشنده

درخشنده از دور مانند خور بپوشید یکدست جامه چو نور
بزرتشت گفتا که برگوی نام چه جوئی بدنیا چه خواهی بکام
بدو گفت زرتشت کی نیکرای نجویم همی جز رضای خدای
مرادم همه سوی فرمان اوست از یرا که هر دو جهان آن اوست
بجز راستی می نجوید دلم بگرد کژی می نپوید دلم
اگر امر یزدان بجا آورم همه کام دل زیر پا آورم
ولیکن گمانم که هستی مرا بگیتی توئی پاک دین رهنما
چو بشنید بهمن فرشته ازو سخنهای در خورد گفتا بدو
که برخیز تا پیش یزدان شوی هر آنچت مرادست ازو بشنوی
بهانگاه زرتشت برپای خاست چو بهمن نمودش بدو راه راست
بزرتشت گفتا که در چشم خویش فراگیر یک لحظه و رو زود پیش
تو گفتی که مرغی مر او را ز جای ربودست بد دست پیش خدای
چو بگشاد زرتشت مر چشم بمینو تن خویش دیده فراه

از اول یکی انجمن بنگرید / که از نورشان سایهٔ خویش دید
میان وی انجمن بیست و چهار / قدم بود بشنو سخن گوشدار
یکی انجمن دیگر از پاک نور / پرستاراشان در ان خلد حور
بیامد فرشته بسی در زمان / پذیرا او یکایک شادمان
بپرسید هر یک زراتشت را / ثنایان بپیکد یکی انگشت را
همی رفت تا پیش یزدان پاک / بدل شادمان و تنی دردناک
بد انکه شد پیش یزدان فراز / همی کرد در خورد قدرش نماز
وز انپس که راه ثنایش گرفت / سخن ها ز دادار پرسش گرفت

پرسش اول زرتشت پیش خدای عز و جل

ز اول بپرسید کاندر زمین / کدام است از بندگان بهترین بهمن
چنین داد پاسخ بدو نیک خدای / که جاوید بود است و باشد خدای
که بهتر کسی آن بود در جهان / که او راستی دارد اندر نهان
دگر انکه با راستی راد گشت / دل هر کس از رادیش شاد گشت

بتن

بتن خبر زهی راستی نسپرد / دو چشمش سوی کاستی ننگرد
سیوم انکه باشد دلش مهربان / ابر جنبرهای که اندر جهان
ابر آتش و آب و بر جانور / چه از گوسفند و چه از گاو و خر
که از شان او بهره یابد روان / ز دوزخ شود رسته تا جاودان
دگر آنچه باشد ترا سودمند / چو رنجانی او را نیاید پسند
اگر هر که اندر سرای سپنج / از و هست بر بندگان ظلم و رنج
برون رفته باشد ز فرمان من / بگو این سخن ها بدان انجمن
بدوزخ بود جاودان جای او / گزین امر بیرون نهد پای او

بیان پرسش زرتشت بار دگر

بپرسید زرتشت بار دگر / ز یزدان که دارنده داد گر
ز امشاسفندان که گردید تر / بنزدیک ایزد پسندیده تر
کندا که از نام و دیدارشان / همان بشنواند ز گفتارشان
هم از تیرهٔ اهرمن بدکنش / که هرگز به نیکی نیارد منش

بدی را بدان جز که اهرمن / هم از دیو ملعون ناپاک تن
همان بدکنش خیل اهرمنست / بدوزخ مکافات ایشان بر منست
به بیهوده بر من دروغی نهند / ببد کردن من گواهی دهند
بدوزخ سپارم روان تنش / هر آنکس که گوید توئی بدکنش
پس آنگاه از علمهای برین / هم از اولین و هم از آخرین
زراتشت را کرد یک یک معین / ز آدم که تا رستخیز پسین
ز آغاز گیتی پدید آمدن / وز آنجای تا چیز فانی شدن
هم از گردش چرخ بر آسمان / هم از نیک و بد فعل استارگان
همان حوریانی که اندر بهشت / که از نور خالص روانشان سرشت
همان قد و بالای امشاسفند / بیاراسته همچون سرو بلند
همان حور عین را که یزدان نوید / بدادش بار و گردش امید
نبودند کم بیش بر یکدگر / چنان آفریدا یزد دادگر
ز راه پرستیدنم نگذرند / رخی را بسوی روشنی آورند

چو بربای

چو بر پای دارند فرمان من / از ایشان بگردان شود اهرمن
به از روشنی نیست اندر جهان / نیرزد کهان و نیرزد مهان
ز نور آفریدیم حور و نعیم / ز ظلمت پدیدار شد پس جحیم
هر آنجا که یابی بهر دو سرای / ز نورم نه بینی تو پرداخته جای
پس آنگه بیاموخت اوستا و زند / زراتشت را کرد کار بلند
هر آنجا که پیدا شود نور پاک / نیارد بد و فتنه ای گرد خاک
بدو گفت کاین پیش گشتاسپ شاه / بخوان تا بیاید بدین دستگاه
به نیکی بگو تا بداند مرا / به پیدا و گر کس نخواند مرا
همه روز و شب مشفق مهربان / از او بهره بینی تو اندر جهان
نگهدار بیند مرا سربسر / بیا یک بگشتاسپ تاجور
همه موبدان را خبر کن ز من / که تا دور مانند ز راه اهرمن
همیدون بگو خلق را در نهان / جدا باشند از دیو جادو نهان
ز هر گونه گفتار چو گفته شد / زراتشت بهدین ابر شفته شد

بیفروزد در آفرین خدای   که نیکی دهش بود نیکی نمای

برگذشتن زرتشت از پیش یزدان و آمدن امشاسفندان
پیش او و وصیت کردن از سخن گفتن بهمن
امشاسفند بدین بیان است

چو زرتشت از پیش یزدان نیاز   بکام مراد دلش گشت باز
پذیره شدش بهمن امشاسفند   کجا بود سالار بر گوسفند
بر او گفت این گوسفندان همه   سپردم بتو هر کجا بد رمه
بگو با بر موبدان و ردان   بگو تا بگویند با بخردان
به نیکو نگهداشتن گوسفند   که او در جهانی بود سودمند
بکشتن نیارند کس کودره   نه آن گوسفندان که باشد بره
همان کشتن گوسفند جوان   که زو سودمندی بود در جهان
پسنده نباشد بنزد خدای   که زنیکونه بکشد کسی چهارپای
همیدون زرتشت باید اصراف گشت   بگو این سخنها درست و درست

سپهبد بد

بگو باید این چهارپا داشتن   پس آنکه از او بهره برداشتن
که من چون شنیدی سخنها بپند   که هستم نگهبان این گوسفند
همان گوسفند جهان سر بسر   پذیره رفتم از ایزد دادگر
بدینسان که گفتم ز من در پذیر   بگو این سخن هایی به برنا و پیر
بید زینهاران است بد بسپرد   نباید که داری تو انکار خرد
بگفتم یکایک همه کار خویش   از انیس تو دانی و داد از خویش
چو بپذیرفت زرتشت از امشاسفند   که همت کند از پی گوسفند

آمدن اردی بهشت امشاسفند بنزدیک زرتشت و در
نیکو داشتن آذران

به پیش آمدش فرخ اردی بهشت   بهانکه این از وی اندر گذشت
بزرتشت گفتا که ای پاک تن   پذیرفته ایزد ذو المنن
بپای بر از من بگشتاسپ شاه   بگو ای خداوند دیهیم و گاه
سپردم بتو کار هر آذری   کجا نام یابی تو در کشوری

بفرمای تا خوب دارندشان | خورشهای درخورد سازندشان
نکوشیدن کشتن اوران | باب لطیف و نجاک گران
بفرمای تا موبدان و ردان | بدان پاک پاکیزه هیربدان
میان را ببندید و کوشش کنند | همه آذران را پرستش کنند
بهر شهر اندر نهد آتشکده | فزایش گیتی رسمهای شده
چو آو اکهش را پدید آورید | برو بر بسی وقفها گسترید
که تا کار او را بود برگ ساز | نگیرند این گفته را مجاز
که ان نور از نورهای خدالت | کزانگونه رخشان به پیش شمالت
چه بینی از او خوبتر در جهان | بفرمان هرکس ببسته میان
بود هر کرا آرزو ناگزیر | بدو حاجتمند اند برنا و پیر
نخواهد ز مردم بجز هیزمی | نجوید دگرگونه بیش و کمی
تنش همچو هیزم توانگر بود | بهر ساعت او چو جوانتر بود
ز مرگ و ز پیری نرشد تنش | چو هیزم نهادی به پیرامنش

چو خوشبو

چو خوشبو دهی بوی خوش بیگمان | معطر کند مر ترا در زمان
چو ناخوش دهی ناخوش آید ز بوی | به پایان تا کدامی بود زین دو روی
برد رنج سرما ز نزدیک تو | کند روشن از جان تاریک تو
پس آنرا که چندین بود رنج او | بدانسته باید ترا ارج تو
چنانچون سپردت ایزد بمن | سپردم بتو ای سر انجمن
هر آن دل که این پند را خوار گشت | تن او را بد و رنج گرفتار گشت
هرآنکس که بر پند ما کرد کار | بجست آن خوشنودی کردگار
چو زرتشت بهمن ز اردیبهشت | ستد آن سخنها ز نو درگذشت

آمدن شهریور امشاسفند نزدیک زرتشت و در نیکو داشتن ایوخشتیان

نگه کرد شهریور امشاسفند | به پیش آمدش با دلی پر ز پند
بدو گفت ای پاک پاکیزه رای | شب و روز بر آفرین خدای
چو رفتی بر آن از بلند آسمان | بیابی بر از من بری مردمان

بگویی بدانکس که دارد سلاح   ز شمشیر و بان و گرز و زره
که تا کار او دارد آراسته   ز دوده همه ساله پیراسته
که جان بداندیش در پیش او   چو بیند بدرّدش ز اندوه پوست
چو کار و سلاحش مهیا بود   چو خورشید در رزم پیدا شود
نگهداشت باید بدرگاه خویش   نباید سپردن ببدخواه خویش
نه دشمن مران داد باید همی   که بس کار نیاید چه باید همی
بخلق جهان بازگو این پیام   از اول و آخر همه را تمام
چو این پند زرتشت را باز گفت   همانگه سفندارمد پیش رفت

آمدن سفندارمد بنزدیک زرتشت بر اینمط رفت

چو نیکو نگه کرد زرتشت را   بسی آفرین کرد هم پشت را
چنین فرمان داد آفرین   که پاکیزه دارند روی زمین
ز خون و پلیدی و از مردگان   نباید که آلوده باشد جهان
بجایگه نبود بر و کشت و کار   نه آب روان زابر و برگذاره

خن

٥٠
٢٦

ن و پلیدی بدانجا برند   که مردم بر و راه را نسپرند
چو آباد باشد بکشت و بکار   بمردم رسد سود او بی شمار
ز شاهان بود آنکسی بهترین   که کوشند آباد کردن زمین
چو بشنید این پند را کاربند   که پندیست شایسته سودمند

آمدن خرداد امشاسفند بنزدیک زرتشت بدین سیاست

چو زرتشت از آنجا برگاشت روی   بناگاه خرداد شد پیش روی
بزرتشت گفتا که ای پاک جان   سپردم بتو آبهای روان
هم از آب کاریز و هم آب رود   که آید پدیدار فراز و فرود
یکی از فراز سری کوهسار   یکی از فرود چه و جویبار
هم از آب چاهی و کاریزها   که آید سوی کشت و پالیزها
بخلق جهان بازگوی کز آب   بود در تن همگنان زور و تاب
از او زنده باشد تن جانور   وز او تازه باشد همه بوم و بر
از او دور دارید مردار را   بسازی بآیین تو این کار را

میالایی او را بچون و نسا	که تا از تو خوشنود باشد بجا
چو آلوده باشد ز تو خورد تو	فزاید بهر دو جهان درد تو
هر آن خوردنی که آلوده گشت	ازو خوشی با طعم یالوده گشت
طعام همه کس بدو بر برند	چو بایدش ایمن ازو خورند
چنین نعمتی پاک پاکیزه دار	نجاسه که فرمان دید گرد کار
چو پاکیزه باشد مرد راه مر	بباید گذارد نیارد خطر

واین در صفت خرداد امشاسفند سخن امرداد ه

چو گفتار خرداد آمد بسر	همانگاه امرداد شد پیشتر
سخن گفت درباره زیستن	بزرتشت پاکیزه و پاک تن
نباید به بیداد کردن تباه	به بیهوده برکندن از جایگاه
کز و راحت مردم و چهارپا است	نگهدارد دادار او یک خداست
پس آنکه ز هر گونه پند داد	زراتشت را از پی دین و داد
بفرمایی گفتا که تا موبدان	بگردند یک چند گرد جهان

همه سر

۵۲

بمردم ازین در خبر گسترند	که او خبر ربی را بجان نپرند
بهر جایی بر پای کن زیرکی	که داند سخن گوی با زیرکی
چو کرود رهی دین و داد آشکار	نماند بگیتی به بیداد کار
بدانند اوستا نیایش کنند	بدادار گیتی ستایش کنند
به نیکی بدارند گیتی بپائی	بماند ز تو نام نیکی بجای
به بندند هرکس بگیتی میان	که گیتی است مر دین به رانشان
بکوشند تا گوهران هر چهار	بدارند پاکیزه بی عوار ط
ز باد لطیف و ز آب روان	درخشنده آتش ز خاک گران
بدین چار گوهر تنی جانور	سرشت است دادار فیروزگر
همان به که پاکیزه دارندشان	ز انعام ایزد شمارندشان
چو بشنید ز ایزد بهر گونه راز	از آنجایگه شادمان گشت باز
ز نیکی و بخشش یافته کام نام	سوی گیتی آمد بدل شادمان
همه جادوان آگهی یافتند	به پیکار زرتشت بشتافتند

همان نره دیوان ناپاک وار		اباًن لشکر سهمگین بی شمار
چو دیدند فرزانه زرتشت را		بدندان گرفتند انگشت را
پس انگه سری جادوان لعین		همان مهتر دیو ناپاک دین
بزرتشت گفتند اوستا و زند		بداری نهفته توای ارجمند
که ما را روانیست افسون تو		همان تنبل و زرق افسون تو
چو ما را بدانی و آگه شوی		نیاری بری جادوان جادوی
ازان بدسگالان چو زرتشت پاک		شنید این سخن شد دلش خنده ناک
پس انگه یکی از اوستا و زند		بخواند و برآورد بانگ بلند
چو دیوان شنیدند گفتار او		رمیدند یکسر ز پیکار او
بزیر زمین جمله پنهان شدند		همه جادوان زار و لرزان شدند
یکی بهره مردند بر جایگاه		یکی بهره گشتند زنهار خواه
بتوفیق یزدان پروردگار		برآورد ازان دیو جادو دمار
کرا یاور و پشت یزدان بود		همه ساله با بخت خندان بود

توکل

توکل بهر کار کن بر خدای		که زو به نباشد ترا رهنمای
چو تکیه هم از کردگار افکنی		بر و کردن خویشتن بشکنی

در صفت خراب کردن زرتشت دیوان را و جادوان را

چو زرتشت پاکیزه و پاکتن		ظفر یافت بر لشکر اهرمن
همه جادوانرا نگونسار کرد		همان دیو ناپاک را خوار کرد
ازانجا سوی بلخ برداشت راه		ابر عزم درگاه گشتاسپ شاه
بوقت همایون بدانجا رسید		زمانی بدرگاه خود آرمید
بسی نام یزدان بخواند از نخست		پس انگه بنزدیک شه راه جست
خرامان بیامد سوی بارگاه		نگه کرد در شاه و دیهیم و گاه
ز اول دو صف دید از مهتران		بپا ایستاده کمر بر میان
بزرگان ایران و هر کشوری		بهر جا که بد مهتری با سری
تو گفتی که حاضر دران بارگاه		درخشند همی زهره و مهر و ماه
وز آن فراز ایشان نشسته دو صف		همه فیلسوفان عز و شرف

دو صف مرد بودند با دستگاه نشسته بری تخت گشتاسب شاه
پدید آمده مایهٔ هر یکی اگر بیش دانش و یا اندکی
بجنگ اندر ایشان ابا یکدگر ز پیش شهنشاه نیکو سیر
مر آنرا که دانش بدی بیشتر بنزدیک شه پایگاه بیشتر
نشسته شهنشاه بر تخت عاج به سر بر نهاده ز فیروزه تاج
بیامد زراتشت فرخنده نام یکی آفرین کرد بر شه تمام
چو بشنید گشتاسب گفتار او شد آگاه قدری ز مقدار او
بپرسید او را و نیکو نواخت همی خواستش با حکیمان شناخت
یکی کرسی آورد اول به پیش نهاده از میان دو صف پیش و بیش
زراتشت را گفت برو نشین بیاور ز علمی که داری وفین
چو بنشست زرتشت پیش دو صف بر آورد دُرّ ثمین از صدف
بترتیب با آن کسی کل نخست فرا پیش آمد سخن باز جست
محاکا بکردند با یکدگر زراتشت را بود فتح و ظفر

یکی شخص

یکی شخص از جانب دولت زالت مناظر شد و ابرویش بکالت
فکندند تا کام بر دو سپر نشاندند زرتشت را بر زبر
بدانسان یکی دیگر آغاز کرد سری علمهای کهن باز کرد
بسی گفت آخر خروجی نکرد سرانجام بیکام شد در نبرد
نگهداشت ترتیب بر حسب و رالت ز هر یک همی دانشی باز خواست
هر آنکس که او گردن افراختی بنا کام سپری بیانداختی
سدیگر برفت و چهارم ز پس ز پنجم ببرید گفتی نفس
چو عاجز شدندش همه جایگاه بزرتشت دادند در پیشگاه
همی کرد گشتاسب در وی نظر بماند ز گفتار او در عبر
ازینگونه هر کس که از دولت رالت سبق برد آید همه کام رالت
همیدون چو سی کس بر آن جیب بماندند عاجز به بستند لب
همه فیلسوفان بماند شگفت همه دل شکسته شده در نهفت
همی هر کس اندر پی خویش خورد چو دیدند ناکام تنگ و نبرد

شهنشاه زرتشت را پیش خواند مر او را بنزدیکی خود نشاند
بپرسید ازو چند گونه سخن از اخبار وز علم های کهن
بواجب همه پاسخش یاد کرد شهنشاه را سخت دلشاد کرد
بنزدیکی خویشتن شهریار زراتشت را خانه داد استوار
همه فیلسوفان شده تنگدل ز پیش شهنشاه گشته خجل
برفتند تا بامدادی بگاه بیایند با یکدگر پیش شاه
ابا مرد دینی محاکا کنند مر او را بری شاه رسوا کنند
نه آگاه بودند از کار او که ایزد کند تیز بازار او
برفتند و آن شب نخفتند هیچ بکردند هر کس بنوعی بسیج
زراتشت صافی دل پاکتن سوی خانه رفت از بر انجمن
همه کار خود را طرازیده بود هر آنچش ببایست سازنده بود
بسی شکر کرد از خدای جهان که او را ظفر داد بر دشمنان
ز طاعت نیاسود تا بامداد همه شب ز ایزد همی کرد یاد

جواب

جواب و سوال با مدعیان روز سیوم در حضور شاه

دگر روز چون گنبد نیل فام برون آختش تیغ تیز از نیام
حکیمان بری تخت شاه آمدند ابر عادة خویش صف برزدند
بیامد زراتشت پاکیزه رائی فرستاده ایزد ره نمائی
محاکا بکردند با یکدگر سرانجام زرتشت شد کامور
چو کام حکیمان فرو بسته شد ز تیمار غم جانشان خسته شد
همی گفت هر کس که این بانگ چیست بدانست کاین قدرت ایزدیست
زراتشت مانند شیر عرین که پیش دوان بر جهد از کمین
حکیمان بسان دوگوی بر خطر زراتشت ماننده شیر نر
ز علمی که برگفت مر با دلیل نمودن بر آن گفته بر صد دلیل
شهنشاه زراتشت را پایگاه برافزود و آورد نزدیک گاه
بپرسید از نام و از نسبتش هم از شهر و ز اصل و از حسبش
زراتشت برگفت نام و نسب همیدون ز شهر و ز اصل و حسب

بشه گفت فردا بهور مزد روز / چو پیدا شود شمع گیتی فروز
بفرمای تا مهتران سپاه / بیایند یکسر بدین بارگاه
هم از فیلسوفان بیایند جمع / وزین سرفرازی ببندند طمع
چو دیگر کزاکر جوشیده اند / که با من بدانش بکوشیده اند
پدید آورم یک بیک را جواب / ز هر گونه دانش ز روی صواب
پس آنکه بگویم ز دعوی خویش / بیایی که دارم گذارمت پیش
چو گشتاسپ شه این سخن بشنید / زراتشت را خوبتر بنگرید
بفرمود تا بامدادی بگاه / بیایند هرکس بدین بارگاه
بدین شرط رفتند آن پاکتن / بیامد سوی خانه خویشتن
بسی شکر کرد از خدای جهان / که هست آشکار ازو بر نهان
همه شب ببالین نیاورد سر / نیایش همی کرد بر دادگر
وز انسو حکیمان بگشتاسپ شاه / برفتند دل خسته و جان تباه
زبانها براز غلغل و مشغله / روانشان براز آتش مشغله

که بیگانه

که بیگانه مردی درآید ز در / کند مان برینگونه زیر و زبر
نماندهست ما را ابر شاه آب / برفتست بر باد نیسان خطاب
نباید که ناموس ما بشکند / همه نام ما را بخاک افکند
دو بهره ز ما خوار و حیران شدند / وزین مایه یکسر فرود آمدند
چو فردا بیاید بدین بارگاه / بنزدیک ما باشدش جایگاه
پس آن به که با یکدل و یکزبان / نشینیم در پیش شاه جهان
سخنهای او را همه رد کنیم / دگر تیز بازار او بشکنیم
بدین شرط هر یک سوی خانه رفت / ز اندیشه یکتن در آن شب نخفت
سیوم روز چون چهره خورشید مهر / نمود آن شه اختران از سپهر
بیامد بدرگاه گشتاسپ شاه / کسی کو خرد داشت هم دستگاه
حکیمان سوی بارگاه آمدند / همه یکدل و کینه خواه آمدند
بزرگان لشکر چو آنجا شدند / به پیش شهنشاه در صف زدند
بیامد زراتشت فرخنده فال / بدان بارگاه شه بی همال

جواب حکیمان شه باز داد بوقت محاکا همی داد داد
اگرچه زبانی فشردند پایی بنا کام یکسر سپردند جایی
دگر چند بستند برهم زره زره هم بدرید و بند گره
دگر چند تدبیرها ساختند همه جای خود را بپرداختند

اظهار نمودن زرانشت خود را که پیغمبرم بدین بیان است

سیوم روز چون چهره خورشید مهر نمود آن شه اختران سپهر
بیامد بدرگاه گشتاسپ شاه کیی کو خرد داد و هم دستگاه
ز باطل چه خیزد که چون نیست حق همیشه بود صاحب حق سبق
چو از فیلسوفان نماند هیچ کس که آرد زدن پیش او یک نفس
ز بالای هر کس به نزدیک شاه زرانشت بنشست با قدر جاه
بگشتاسپ گفت ای جهان کدخدای رسولم به نزدیک تو از خدای
خدای که بنهفت آسمان و زمین بفرمان او شد سراسر چنین
پدید آور ید است استارگان بدینگونه از پیش نظارگان

خدایی

خدایی که جان داد و روزی دهد ابی آنکه بر بنده منت نهد
خدایی که بر ملک تخت و کلاه ترا داد بیدر و هم دستگاه
ترا از عدم در وجود آورید بفرمان او کارت اینجا رسید
که بر بندگان جمله فرمان دهی شده شهریاران به پشت رهی
بگفت این و زرکینه وستا و زند برآورد پیش شه ارجمند
بدو گفت کایزد بمن داده است بنزدیک خلقان فرستاده است
بدانستا بدین گفته بندید کار بفرمان دادار پروردگار
مر این را بود نام اوستا و زند بیاموز فرمان بر و کار بند
اگر سوی فرمان بود رای تو بخلد برین است ماوای تو
چنانچون ز دنیا دلت شاد گشت بعقبی نیاز در روان فرهشت
اگر سوی فرمان نیاری سرت بخاک اندر آری سر افسرت
شود از تو آزرده دادار تو شکسته کنند نیز بازار تو
سرانجام از اینجا بدوزخ شوی اگر بنده دادآفرین نشنوی

مکن هیچ بر گفتهٔ دیو کار   ازین پس بگفتار من گوش دار
بدو گفت گشتاسپ شاه جهان   ببرهان چه داری بیار این زمان
اگر زانکه برهانت باشد درست   مرا واجب آید بدو کار بست
جهانرا ز فرمانت اگه کنم   ز تو دست بیداد کوته کنم
بدو گفت زرتشت برهان من   بس است این آورده فرمان من
مرا گفت ایزد کای بی نیاز   بود حجت شاه گردن فراز
نه بینی که این بس دلیل عیان   یکی آشکارا بروی زمین
ازین نام کاورده ام در جهان   شوند دیو جادو سراسر نهان
چو نیکو بدانی اوستا و زند   نباشدت حاجت ببرهان و بند
ترا بند و برهان بس این کتاب   که آورده ام نزد تو بی حجاب
بدانی بدو راز هر دو جهان   به بینی درو گردش اختران
بیابی بدو در ره راستی   نیاری سرت را سوی کاستی
تو دانی که زینگونه اندر جهان   نگفته است کس آشکار و نهان

زرتشت

۴۴

بزرتشت گفت آن شه پاک تن   کزین زند و استا بخوان پیش من
ز زرتشت برخواند فصلی تمام   گذارش چو او کرد اندر کلام
چو گشتاسپ بشنید استا و زند   نیامد در آن ساعت او را پسند
دلش گر نه بدرفت معذور بود   ازیراکه زان پایگه دور بود
نه بینی که زین کودکی بی خبر   بیک پایه باشد او در گهر
چو کودک بزرگ و بداند کار   بجان خود آنرا که گردد است خوار
همیدون ز نزدیک دانا چه قدر   ز علمی که خوانند اصحاب صدر
چو یک روز آن دانش آگاه گشت   که آن شاه سخن را هواخواه گشت
چنین بود کار پیمبر شاه   چو پایه نبودش بدان جایگاه
بزرتشت گفت ای شهی آفرین   خداوند دیهیم و تاج و نگین
که دعوی که کردی تو برها رواست   ولیکن نباید بتعجیل راست
که تا من بدین کار به بنگرم   ز هر گونه اندیشه پیش آورم
بخواهم من این زند را روز چند   بدانم که چونست گفتار و پند

بخواهیم زدعوت معنی نخست
که دعوی بمعنی بباید درست

گزافه نگیریم زینگونه کارها
بذیریم چو گردد مرا آشکار

تو بر عادت خویش هر بامداد
بدین بارگه آی و دل شاد دار

بهر آنگه که آیی گشاده است راه
بر انجمن بباید بگویی و بخواه

زرادشت گفتا که شاها رواست
بگو آنچه در دل مراد و هواست

اگر حجتی خواست خواهی زبان
بذیرم بر انبتا شوی بی گمان

بگفت این و برخاست از جایگاه
بدان خانه آمد که فرمود شاه

حکیمان گشتاسپ بیرون شدند
ز اندوه غم دل پر از خون شدند

ز کار زرادشت مانده عجب
بدندان گزیدند انگشت لب

نبودند با کوشش او پایدار
نه نزدیک شاه جهان آبدار

چو دیدند برهان پیغمبر
بریدند طمع از همه ساحری

چزهای ناپاک انداختن بدعیان در مکان زرادشت

چو گفتار زرتشت دریافتند
بتدبیر کشتنش بشتافتند

بسیگونه

بهر گونه کردند اندیشه ها
وزان کار گفتند کم و بیش ها

دو کس زان حکیمان هشیارتر
دو از فیلسوفان بیدارتر

چو گشتند با یکدگر حیله ساز
بآخر یکی حیله جستند باز

که پنهان دارند در خانه او
ز چیزی که گیرند خطر جان او

ورا تا بدان چیز رسوا کنند
پس آنگه بیکبار غوغا کنند

از آن قوم ناپاک بیدادگر
ز زرادشت پاکیزه دل بی خبر

بهر گاه که از خانه بیرون شدی
چو نزدیک گشتاسب شه آمدی

نهادی کلید دری خانه شاه
هم آنجا بنزدیک دربان شاه

حکیمان از آن کار آگه شدند
بنزدیک دربان شه آمدند

بدادند چیزی بمردی پلید
که تا داد پنهان بدیشان کلید

بجستند آن فیلسوفان نهان
ز چیزی که ناپاک تر در جهان

ز خون و پلیدی و موی نا
همیدون سر گربه و سگ جدا

همان استخوانهای کز مردگان
بجایی که دریافتند آن زمان

ببردند یکسر سوی خانه اوی / چو زینگونه کردند دربان اوی
نهادند در بالش و تکیه‌ها / بکردند ازینگونه تلبیس‌ها
دگرره ببستند در باز جای / کایدش بد و داد با پارسا
سپردند و دادند با او قرار / که هرگز نگرداند این آشکار

گفتن مدعیان که زرادشت جادوگر است

وزانجا بنزدیک شه آمدند / به نزدیکی تختگاه آمدند
نشستند زرادشت گشتاسب شاه / همی کرد در زند و استا نگاه
عجب ماند در خط گفتار او / حقیقت بنودش خریدار او
حکیمان بگفتند ای شهریار / تنی نازک خویش رنجه مدار
که این زند و استا همه جادویست / ندانی تو شاها که این مرد کیست
همیخواهد این مرد جادوپرست / بهر چونکه خواهد ترا زیردست
به نیرنگ و افسون ترا نرم کرد / دلت را بگفتار خود گرم کرد
همه شب همی جادویها کند / بکوشد که نام ترا بشکند

بدر چون

ترا چون حقیقت بدلت آورد / بسی شور و شر در جهان گسترد
تو شاهی و ما بندگان توام / به پیش آمده مردمان توام
بگفتار این مرد غره مباش / بکن جادو آنرا در آفاق فاش
مشو تا توانی خریدار اوی / که آگه نه تو در اسرار اوی
که فردا پشیمانی آید ترا / بدل رنج و اندوه فزاید ترا
جهانی بعدل تو آراسته است / گرفته است آرام و برخاسته است
بگفتار این مرد ناپاک دار / میفگن تو در شورش و اضطرار
بگفتیم ما آنچه دانیم راست / ازاینپس تو شاهی و فرمان تراست
چو بشنید گشتاسب گفتار / همیکرد اندیشه در کارها
مر آنرا بنزدیک شاه آورند / ببینند و یک یک نکو بنگرند
زرادشت ایمن نه زانکار خویش / ازین در نیامدش تیمار خویش
نشان کلیدش بدربان نمود / برفتند و بردند چیزی که بود

هم از چیزهایی که بد خوردنی هم از جامه هایی که گستردنی
همان کینه و دفتر و جادوان ببردند نزدیک شاه جهان
مر آنرا بکردند زیر و زبر پدید آمد از گربه و سگ دو سر
همان ناخن و مویی از استخوان که افتاده بد از تنی مردگان
نهادند یکسر بنزدیک شاه همیکرد گشتاسب در وی نگاه
شهنشاه از آن کار خیره بماند حکیمان خود را همه پیش خواند
مر آن چیزها را بدیشان نمود بدل مهر ایشان بسی بر فزود
بدندان بخایید انگشت را بدر نام برخواند زرتشت را
که ای جادوی زمین پر عوار بداندیش و بدفعل و بد زینهار
چه چیزست این زشت مردار تو بجز جادویی نیست این کار تو
همه آلت جادوانست پاک ز یزدان نداری بدل ترسناک
زراتشت از آنکار خیره بماند دو چشمش ز مردار تیره بماند
بگشتاسب گفت ای شه دادگر ندارم ازین هیچ گونه خبر

نه آورده ام

نه آورده ام من نه فرموده ام نه هرگز بدین کوی در بوده ام
بخوانند دربان شه را مگر ازین حال با شاه گوید خبر
بخواند و بپرسید گشتاسب ازو که زین باره با من سخن راست گو
که تا خود که رفتست در خانه او چنین پاسخ آورد دربان او
که تا برد در خانه زرتشت بار بنود اندرو با ورا ره گذار
ز دربان چو او را درستی نمود شهنشاه لختی درشتی فزود
بزرتشت گفت ای سگ خاکسار نه جز سزاوار زوبین و دار
عیان بینی این را که در پیش تست میان فرومایه کم بیش تست
نیاورده باشد کس از آسمان در بالش و کیسه کرده نهان
بفرمود کاین را بزندان برید از اینش بگفتار او ننگرید
که نیست جز مهتر جادوان بزیر و زبر گرد خواهد جهان
همانگه مر او را بفرمان شاه ببردند از آنجا بزندان و چاه
بفرمود بر روز تا حاجبی بزندان رساند بدو راتبی

مر او را بزندان موکل بود | نباید ناگاه از انجا رود
سه روز و سه شب بود آن نیکنام | بیاورد حاجب چو بردی طعام
از انبس یکی نان و یک کوزه آب | بیاوردان حاجب از بادیاب
زرانشت یک هفته بی هیچ جرم | بزندان بمانده همیخورد کرم

دست و پا برآمدن اسپ شاه از معجزات زرتشت

ز راوی چنین است ما را خبر | که گشتاسپ را ان شه دادگر
ز اسپان یکی بود در پایگاه | که بودی ورا نام اسپ سیاه
که او را گران مایه تر داشتی | ابر پشت او گردن افراختی
بمیدان بکردار کوه روان | که با باد پهلو بودی در زمان
تن پهلوانیش بزیر ستام | تو گفتی عروسیست اندر خرام
برافراختی گردن همچو ببر | که غران شود پیش رو شیر بر
که در تاختن چون نجستی زجای | تو گفتی بر و نیست خود دست و پای
چو رفتی سوی رزم گشتاسپ شاه | نشستی همیشه بر اسپ سیاه

چو دید

چو در بند آن اسپ شاه و سال | همیدیدش آن شاه گیتی بفال
چو بر پشت او رزم ساز آمدی | بفیروز از رزم باز آمدی
قضا را یکی روز از بامداد | که خورشید رخشان همه دیده داد
چو مه مرد گردش بر اسپان نگاه | ببی دست و پا دید اسپ سیاه
بر آن اسپ شاه ماتم شده | بمانده بیکجا قایم شده
شده با شکم دست و پا چهار | بترسید مه مرد و شد بیقرار
بیامد دوان تا بر تخت شاه | بگفتش بد و حال اسپ سیاه
دژم گشت شاه زمین زین سبب | همیگفت کاینست کاری عجب

بیان دیگر بر این وجه مذکور است

حکیمان خود را یکایک بخواند | بنزدیکی خویشتن در نشاند
که تا چاره اسپ جویند باز | بدانند تا خود چه گونه است راز
بگویند کین از چه شاید بدن | که تا زین عجایب چه خواهد شدن
همه جمع گشتند با یکدگر | بگفتند زین دانش خیر و شر

کسی را نیفتاد ازینگونه کار … که تدبیر زین کرد روز کار
بگفتند گفتارها هر کسی … بخواندند از افسونهاشان بسی
ز هرگونه تدبیرها ساختند … ولیکن ره چاره نشناختند
چو شه دید کان قوم عاجز شدند … اگر چند هشیار و کربر بدند
ز دل تنگی امروز چیزی نخورد … همی از پی اسب اندیشه کرد
همه لشکر از اندوه شهریار … بمانده ز غم بر زمین بیقرار
ز آینده مردم دران بارگاه … سر سوزنی را نبود جایگاه
همه روز در غلغل افتاده شهر … شب آمد بپوشید خورشید چهر
بمانده بزندان درون بیگناه … ز رانشت آنروز تا شامگاه
نخورد هیچ چیزی و اگر بخورد … که گشتاسپ شه را چه اندوه فزود
ز دلتنگی شاه کس را چو هوش … نبود و بمانده بهانجای چون گوش
که تا شام حاجب آمد برش … بیاورد چیزی ز بهر خورش
ز رانشت گفتا چه کار اوفتاد … که امروز بار انکردی تو یاد

بدو گفت

بدو گفت احوال اسب سیاه … که چون افتاده بد در بارگاه
شدند هاش در شکم دست و پا هر چهار … وزین کار مانده بغم شهریار
همه روز بودیم در ننگ و تاب … نخورده کسی زین سبب نان و آب
چو بشنید زرتشت گفتار وی … بدل شادمان گشت شد تازه روی
چنین گفت با حاجب نامجوی … که فردا تو رو شاه را باز گوی
که چون من بیایم ازین تیره جای … برون آورم اسب را دست و پای
هم او را ز تیمار برهانمش … همان اسب را نیک گردانمش
چو زینجا روی بامدادی پگاه … یکایک بگو این سخن پیش شاه
دگر روز چون کله زر سپهر … ز یاقوت بیجاده رخشنده مهر
بیاراست روی زمین را بزر … ز رانده وده شد بام دیوار و در

پیام آوردن حاجب نزد شاه

ز رانشت چون اسب را بنگرید … عجب ماند و لب را بدندان گزید
بگشتاسب گفت ای شه هوشیار … ازین چار خلعت یکی گوش دار

چو فرمود گفتن زراتشت گفت | که آنرا حقیقت کن اندر نهفت
که من بی شک و شبه پیغامبرم | فرستادهٔ ایزد داورم
خدای که بسته است صورت ترا | وزآن صورت آورد سیرت ترا
اگر راست باشد دلت با زبان | برآید مراد تو در یک زمان
وگر با زبان دل مخالف بود | همه رنج ما جمله ضایع شود
شهنشاه بد و رفت اقرار داد | که هرگز نه پیچم سر از دین و داد
بدین حجت از تو قناعت کنم | بفرمان تو کار طاعت کنم

آمدن زرتشت نزد شاه و برآوردن دست و پای اسب سیاه

همانگه دعا کرد بر کردکار | زراتشت در روی بنالید زار
ازآن پس که گفتار شه بشنوید | جهانی در آن کار نظاره دید
چو یکچند نالید ایزد پرست | ثنا گفت و مالید بر اسب دست
برون آمد آن اسب را دست راست | چو گفتار گشتاسپ را بود داشت
شهنشاه زان روی دل شاد گشت | دلش بی گمان معدن داد گشت

بدین

بدین شکر شاه خرم شدند | وزان غم بیکبارگی غم شدند
ثنا بر فزودند بر مرد دین | همیخواندند هرکس برو آفرین
زراتشت را گشت بازار تیز | وز انبوه کفتی که شد رستخیز
چو از چار حاجت یکی شد تمام | زراتشت گفت ای شه نیکنام
بفرمای گفتن باسفندیار | یکی نامور مغز روزکار
که با من به پیش تو پیمان کند | که تا قوت دین یزدان کند
کمر بندد از بهر دین خدای | نیارد ز فرمان او سر جدای
کسی کو بود دشمن کردکار | برآرد ز جان و تنی او دمار
به پیش پدر شد یل اسفندیار | ز زرتشت بد رفت بر رنج و کار
چو با او بیکدست زنهار کرد | ابا دست زنهار سوگند خورد
که باشد زراتشت را یار دست | بدست دل و تیغ لفظ درست
کسی کو بتابد ز فرمان او | برون آرد از کالبد جان او
تو در پیش شه با یل اسفندیار | بکردند از اینگونه قول و قرار

زراتشت ازانجا دعا دگر / بخواند و بنالید بر داد گر

برون آمد آن اسپ بار الت / بفرمان یزدان چنانچونکه خواست

همه پاکدینان زراد آفرین / بخوانند زرتشت را آفرین

چو یکدست و یکپا برون آورید / شه بر لبی آفرین گسترید

دعا خواستن زرتشت از جناب خدای عز و جل

دگر بار گفت ای شه بی نظر / سزاوار ملک و سزای سریر

کسی باید از امر فرمان تو / که با من بیاید سوی خانه تو

که تا قول از پند من بشنود / وزین دین پاکیزه آگه شود

شهنشاه هر خادمی را بگفت / که با وی بسی برده اندر نهفت

وز انجا بیاید بپرده سرای / زبان برگشاده بنام خدای

سخن گفت با مام اسفندیار / که ای زینت افسر و تاجدار

ترا ایزد از هر زنی برگزید / بدادت همه نعمتی چون سزید

یکی شوهر داد چون شهریار / یکی پور دادت چو اسفندیار

بدینها

بدینها برآمد همه کام تو / بعقبی انیکو شد سرانجام تو

مرا ایزد داد کز نزد شاه / فرستاد و بنمود هر گونه راه

پدید آورم در جهان دین حق / معین کنم راه و آئین حق

کنون چون شهنشاه اسفندیار / شدند از دل و جان بروزگار

پذیرند هر گونه برهان من / پذیرفته شد امر و فرمان من

همی باید ای بانوی بانوان / که باشی تو در کار من بی گمان

پذیرد دل روشن و دین به / که از دین به گیرد آئین به

بگفتار هر گوی من بشنوند / نه از دین پاکیزه یک سو شوی

که چون باشدت نیت گفت زرارت / ببابی ببرد و جهان هر سوالت

چنین پاسخ آورد آن پاک زن / پذیرفته شد قول تو نزد من

ز فرمان ایزد نتابد سرم / از ینبس بجز راه حق نسپرم

شنودیم هر گونه کردار تو / ببازی نگیریم گفتار تو

چو زرتشت از انگونه پاسخ شنود / بران زن بسی آفرین بر فزود

بگفتا بگو پیش من قول راست — که این حیله و کار اینجا چه خاست
که زفت اندران خانه مرد دین — که با کرد ازینگونه اندوه و کین
اگر گوید ازینگونه گفتارها — که بُرد اندران خانه مردارها
اگر راست گویی برستی ز غم — که بنود ز گفتار در بیش و کم
وگرنه هم اکنون ترا سر ز تن — بیندازم از پیش این انجمن
چو دربان سخنهای شه را شنید — بجز راستی هیچ درمان ندید
بر او اندر افتاد و زنهار خواست — چو دادند زنهار بر جای خاست
بگفتا که چون بود و چون رفت کار — از آن فیلسوفان بی زینهار
مرا نرم کردند و دادند چیز — ز بد رفته کاری بکردند نیز
نیارسته ام قول شان کرد رد — که بودند نزده بسی معتمد
کنون چون ز شه یافتم زینهار — چه باک از شوم نزد آن قوم خوار
شهنشه چو گفتار او بشنوید — یعنی بر زرتشت دین بگروید
بفرمود تا فیلسوفان چهار — ببردند و کردند زنده بدار

همانگه بر خاست از آن جایگاه — بیامد به نزدیک اسپ سیاه
دعای دگر کرد و نالید زار — به پیش جهان آفرین کردگار
برون آمدش پای چپ در زمان — شهنشه ز تیمار زرتشت و غمان

در بیان تمام شدن از چهار حاجت یکی

دگر بار زرتشت پاکیزه رای — بگشتاسپ گفت ای شه کدخدای
همی باید اکنون که دربان تو — بیاید بری با بفرمان تو
مرا و را هم اینجا سیاست نمای — که تا خود که رفتست در این سرای
ببر دست از آنگونه کالا مرا — که نزدیک تو کرد رسوا مرا
اگر راست گوید شود کار راست — اگر کژ رود اسپ تو بی نواست
بیامد همانگه ز دربان شاه — بدان انجمن پیش فرمان شاه
شهنشه مرا و را یکی بیم داد — که لرزید چون بید لرزان ز باد

در بیان ثانی اسپ و زرتشت بدین نمطست

زراتشت شکر از خدای جهان   همی کرد در آشکار و نهان
بکرده دگر ره دعایی دگر   که آموخته داشت از دادگر
چو شد اسب را دست و پا هر چهار   درست و برست از غمش شهریار
همانگه بنزد زراتشت رو   پیاده بایستاد شه سرخرو
بسی بوسه دادش بر ابرو و سر   همان نزد گردان پرخاشخر
همه حمد کرده بزرتشت ازین   یکایک همی خواندند آفرین
زراتشت را باز نیکو نواخت   سوی تخت برد و بر خود نشاخت
ز رنجی که آمد برو عذر خواست   ببد رفت زرتشت شد کار راست
همان نیز کالای او باز داد   زراتشت را دل از آن گشت شاد
چنین کرد داننده خدای بزرگ   هم او را گزین رهنمای بزرگ
پسندش نباید بجز راستی   فروغی نگیرد برش کاستی
کند آنچه خواهد که او پادشاست   نگوید کس او را نه چون و چرا
یکی را رساند ز تخت ثری   بسوی ثریا ابی لشکری

یکی را

یکی را که لشکر بود صد هزار   بگردون بنقیم رسانند کار
مر او را از آنجا بزیر افکند   سر و گردن و پشت او بشکند
کسی باز نتوان رهاند از آن   که او پادشاهست ما بندگان
هر آنچه کند جمله عدل است و داد   ترا بود باید بدان داد شاد

بار دویم دعا کردن زرتشت بجناب حضرت باری تعالی

چو زراتشت را شد خریدار شاه   برافزود ویرا بسی قدر و جاه
همه رسم و آیین ازو برگرفت   وزان عهد خود بسته بیرون نرفت
نهاده بفرمان زرتشت گوش   شنیدی هر آنچه او گفتی بهوش
یکی روز چون سر برآورد مهر   وزو در فشان شد زمین و سپهر
بیامد زراتشت بر شه نگاه   شده چهره حاسدان همچون کاه
بپرسید شه را ز گفتارها   همی رفت در سازش کارها
چو یکساعت از روز اندر گذشت   بگفتند هر گونه عمر گذشت
بدو گفت گشتاسب شاه زمین   که شه پیغمبر راست این

مرا نیز از ایزد چهار آرزوست   که برهان تو بیگمان اندرون است
بجواهی ز یزدان فیروزگر   که بدهد مرا نیز اخدایم ظفر
بگفتار تو خوار آسان شود   همین دین به را چو برهان بود
زراتشت گفتا بگو هر چهار   که تا من بدانم سخن آشکار
همان چار این آرزو ممکن است   ز راور بر خواستن بر منست
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد   بگفتار من گوش بایدت کرد
ازین چار حاجت که گردم ز تو   وزین آرزوها که جویم ز تو
یکی آنکه روشن شود راهی من   که چونست در آخرت جای من
دویم آنکه گردد تنی من چنان   که نیاید شد از طعنهٔ دشمنان
نباشد صلاحی بدو کارگر   بهنگام آویزش و شور و شر
ازیرا که چون دین کنم آشکار   مرا کرد باید بسی کارزار
سیوم آنکه خواهد بداند جهان   ز نیک و ز بد آشکار و نهان
همه بود و نیها بدانم ز پیش   وز احوال جمله جهان کم و بیش

چهارم

چهارم مرا آنکه تا رستخیز   نگیرد روان از تنی من گریز
چو بشنید زرتشت گفتار شاه   بدو گفت ای شاه با دستگاه
بخواهم من این هر چهار آرزو   از آنکس که آسان تر آید برو
ولیکن تو باید گزین هر چهار   یکی خویشتن را کنی خواستار
سه حاجت ز بهر سه کس برگزین   که تا من بخواهم ز داد آفرین
نبخشد به یک کس مر این هر چهار   ز یرا که گوید منم کردگار
شهنشاه گفت اختیارم برین   که بینم عیان روی خلد برین
به بینم مقام خود آنجایگاه   که چونست در روی مرا جایگاه
بپذیرفت زرتشت کاین آرزوی   ز ایزد بخواهد نماید بروی
چو خورشید رخشنده باختر   رسید و جهان شد بزنگی دگر
زراتشت از آنجا سوی خانه رفت   بداد آفرین بر نیایش گرفت
همی خواست از ایزد کام کار   مراد کزو کرد شه خواستار
کنایش کنان بار جفت خدای   نمودش بدو آنچه بودش هوای

در بیان سیاست نمودن مدعیان زرتشت بر بنمط

چو رخشنده شد شمع گیتی فروز   پدید آمد از خاوران روی روز
بیامد زراتشت بر شاه بر   یکی تاج بر سر زر و زر گهر
شهنشاه بنشست بر تخت زر   ثنا گفت و بر رفت برگاه بر
چو یک لحظه بنشست دیوان شاه   بیامد دوان پیش دربان شاه
که هستند بر در سواران چهار   همه با سلاح ازدی کارزار
یکایک بکردار کوه روان   بپوشیده خفتان و برگستوان
ندیدم بدان گونه هرگز سوار   بغر ایزدی و سلاح کارزار
منی از سول ایشان بجستم زجای   بصد حیله رستم ز در این سرای
شهنشاه گفت این چه شاید بدن   بزرتشت گفت این چه باید بدن
نگفته هنوز این سخن را تمام   که آمد چهاران سوار بهام
همه سبز پوش و همه با سلاح   برافراخته پیش خسرو رماح
ابا سهم و هیبت بفر و شکوه   بری تخت رفتند چون چار کوه

یکی بهمن

یکی بهمن و یکی اردیبهشت   فرستاده دادگر و بهشت
بهادر و خرداد و بهرام گشسب   نشسته بدانگونه هر یک بر اسب
بگشتاسب گفتند ای شهریار   رسولیم ما نزد تو بر چهار
همیگوید ایزد که زرتشت را   نکودار و بر روی کمن پشت را
چو بپذیرفت باشی از و دین به   بفرمان او رسم و آیین به
بر انگیخت بگوید همه یاد دار   روان از قف دوزخ آزاد دار
زراتشت را هر زبان درد سو   میاور مفکن تنت را خطر
چو زین باز گردد مرادت تمام   نباید که هیچی ز امری بکام
که زرتشت را من فرستاده ام   جهانی بفرمان او داده ام
چو گفتار ایشان همه کرد شاه   در افتاد از آن هیبت از تختگاه
ز تن رفت عقل و ز دل رفت هوش   زبان بسته جان صافیه چشم و گوش
چو باز آمدش هوش لختی با تن   همیگفت زنهار یا ذو المنن
منم کهترین از همه بندگان   بفرمان تو بسته دارم میان

چو پاسخ شنیدند هم در زمان || سواران شدند همچو تیر از کمان

همه لشکر شاه انبوه شده || سراسر ببالین شه صف زده

تن از بیم چون بید لرزان شده || عجب ماند وزان کام حیران شده

چو گشتاسپ برخاست از جایگاه || شد از پیش زرتشت زنهار خواه

که قربانی تو هست بر جان من || روان همچون فرمان یزدان من

فدای تو دارم تن جان مال || بفرمان دارندهٔ ذو الجلال

زراتشت گفتا که اندوه مدار || که شد کار تو سر بسر چون بکار

زایزد مراد تو درخواستم || ببینی یکایک در آراستم

دعا خواستن زراتشت از برای اسب سیاه وایستاده شدن بحکم خدای عز و جل

زراتشت فرمود یشتن درون || چو شد موبدی برهان دین رهنمون

نهادند بر آن درونی چار چیز || می و بوی و شیر و یکی نار نیز

از آن نیشته می خوردهٔ شاه گفت || ز خوردن همانگاه بناگاه خفت

چو تیتش

چو تیتش مرا ابر بوستا و زند || زراتشت پیغمبر ارجمند

تنش خفته سه روز بر سان مست || روانش بمینو شد ایزد پرست

بدید اندر آن مینوی کردگار || روانش همه نیکوی آشکار

بمینو درون جای خود بنگرید || همان جای نیکان و پاکان بدید

بدید اندرو پایهٔ هر کسی || همیدون بدید از عجبها بسی

مراتب بزرگ شدن زراتشت بنزدیک شاه

پشوتن از آن در طرف شیر داد || بخورد و نیاورد از مرگ یاد

بجاماسب داد از آن بسته بوی || همه علمها گشت روشن بروی

بدانست چیزی که شاید بدن || که تا رستخیز آنچه خواهد شدن

وز آن پس بدادش باسفندیار || از آن نیشته خویش یک دانه نار

بخورد و تنش گشت چون سنگ روی || نبد کارگر هیچ زخمی بروی

ازین گونه اندر سخن هوشدار || که بوده است روئین تن اسفندیار

پس آنگاه شهنشاه بیدار گشت || وزان خواب و مستی هوشیار گشت

بنالید رخسارگان بر زمین همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای ذره نمائی خدا بفریاد ما رس بهر دو سرای
سزاوار شاهی توئی بی همال که ملک ترا نیست هرگز زوال
شهنشاه زرتشت را پیش خواند وزان دیدنیها یکایک براند
بمردم چنین گفت تا دین به پذیرند از و راه و آئین به
چو زرتشت بر شد بتخت بلند طلب کرد از و شه اوستا و زند
بگفتا سراسر همین باز گوی که بی شبهت و بی گمان بر روی
زرتشت ازان کار شد شادمان هم اندر زمان بر گشادش زبان
چو خداوند نام آغاز کرد سر دفتر زند را باز کرد
بگشتاسب بر خواند آن ارجمند ازان دفتر زند را فصل چند
چو دیوان بدیدند گفتار اوی بماندند خیره ز گفتار اوی
ز گفتار اوستا گریزان شدند بزیر زمین جمله پنهان شدند
پس آنگه بفرمود تا موبدان بیایند پاکیزه دل هیربدان

سخن گفت

سخن گفت درباره آوران به پیش شهنشاه تا آوران
که تا کارشان بیرگ و ساز بدارند هرجا یکی بی مجاز
بسازند هرجا یکی گنبدی مقیمی شود اندرو هیربدی
نهند از بر گنبدان ها بروی بگنبند درو تخت بالای اوی
بر ایشان بسی سیم و زر خرج کرد که بر ساخت گنبد سر از اوج برد
بر ایشان بسی وقفها گسترند بخواری سوی آذران ننگرند
بود شادمان مرد یزدان پرست ز اندوه و تیمار دیوان برست
ز اول بنام خدای بزرگ سخن گفتش از رهنمای بزرگ
خدائی که خلق و جهان آفرید بدانرا کند عاقبت ناپدید
برآرنده آسمان بلند فروزنده اختران سودمند
نباشد ابد ملک او را زوال که هم پادشاهست و هم ذوالجلال
ز دقیقی چنین گفت زرتشت دین بگشتاسب شهریار زمین
چو باشی بهیچ تو ایزد پرست بجلد برین اندرون جای تست

بگفتش اهرمین خیره سر — بود دشمن ایزد دادگر
دل مردم از ره به پیچد همی — بهان ره همیشه بسنجد همی
که تا مردمان را بدوزخ برد — پس انکه بدان شادمانی خورد
چو بستند تن مردم اندر عذاب — بدوزخ شود شادمان بی حجاب
فسوسی کند گوید ای بی خرد — چرا هرزه میکردی و کار بد
کنون چون بکردی زیزدان پاک — خریدی ره دوزخی ترسناک
بجشود دادار بر بندگان — مرا گفت از من بیامی رسان
چو رفتی بدیشان به پیغمبری — بگو تا ببازی بدین تنگری
بگوی بخلق جهان سر بسر — کز از راه کژی نباشند بسر
کسی کو در رنج نباید دلش — بجنت بود جاودان منزلش
گرایدونکه بیداد نیک آیدی — کسی خود دری وانگشایدی
هر انکس که او هست بیدادگر — هم او مر ترا خواهد ای دادگر
ندارد پسندیده بیداد خویش — بنهد دیگر انرا ره داد پیش

فرستاد بار

فرستاد بارا خدائی جهان — بنزد تو ای شاه انوشیروان
بگفتش که رو بند کان را بگوی — ز فرمان من بر متابید روی
مرا گفت بر گو بخلق زمین — که گردند از راه دیوان لعین
بپذیرند دین ورا بر رسالت — بهشت برین جایگاه شما است
کسی کو بفرمان بتابید تن — بدوزخ بود همبری اهرمین
ودیگر ز برهان زرتشت پاک — همی گوش تا فی شود ترسناک
یکی انکه دنیا بخست و بخواست — چو دنیا بدیدش که دار فنا است
نه فرزند را و نه پیوند خویش — گرفته رهی اخرت را به پیش
همی دید کین گنبد تیز گرد — ملوک و خدم را کند زیر گرد
بنزدیک او شاه و چاکر یکی است — خود او را ازین کار تیمار نیست
سیوم انکه هرگز نگفتش بما — که باشم بعقبی شفیع شما
گناه شما را نخواهم همی — غم و رنج تان بکاهم همی
بکرداد گفتا که دارند امید — بهان هر که کارید ان بدروید

بدنیا اگر کشت نیکو بود — هم او را نکو کار مینو بود
همه مرد با نر انبز و نیک خویش — یکی گفت گفتار بی کم و بیش
که هر کس که بار گناه آورد — بدوزخ درون کیفران برد
به پنجم چنین گفت با بخردان — بهمیدون هوشیار دل موبدان
که نیکو نه گفتار اندر جهان — که گفت است در آشکار و نهان
تو گویی که آب زلالست راست — نه بینی در او در فزونی و کاست
اگر هیچ آرند ازین امثال — بود گفته من سراسر محال
دگر زانکه مانند این آورند — بخواری بدین گفته در ننگرند
بدانند کاین قول یزدان بود — نه آن قول ناپاک دیوان بود
که خود را نکو هند دیوان چنین — نگویند بر دادگر آفرین
ششم هر که آید به پیغمبری — بنزدیک خلقان بدین آوری
بگفتند هرگز که اندر زمین — چه بود و چه خواهد بدن بعد ازین
مگر آن زراتشت رو نیکنام — که از زند و وستا گفت این کلام

زرتشت

ازانکه که ایزد جهان آفرین — بیاورد تا راستخیزش بدید
بگفتش همه از اوستا و زند — ز هر چیز که خواهد بدن چون و چند
ز شاهان پاک کیش با دین و داد — نمودست یک یک چو خواهی بیاد
همه نام ایشان بگردست یاد — ز گفتار و کردار و بیداد و داد
نموده دلیلی بهر نیک و بد — که تا آن بیابد هش مرد خرد
بهفتم یقین دان که پیغمبری — نکرد آفرین هر که آن گستری
که با او بدین و بدان بود راست — دل از مهر او هیچگونه نکاست
مگر آن زراتشت ره پاک دین — که نزدیک یزدانش کرد آفرین
بدنیدار گفتش که با مرد کیش — که نیکی کنند نیکی آید به پیش
بهشتم چنین گفت خلق جهان — بدوزخ نمایند تا جاودان
روان همه کس بباد فرا — باندازه هر چه کردش گناه
ونندیت و خوانند کانیم ما — سراسر همه بندکانیم ما
وهم گفت هرچه آن نخواهی خویش — مخواه آنکس را که آیدت پیش

کسی کو بد نیاید گنهکار شد / بباد فره آن گرفتار شد
ببرهان چو دانستم از وی سخن / ترا باز گفتم همه اصل و بن
یکی فصل گویم نکو گوش دار / نگر تا چه گوید نکو هوشدار

آمدن چار سوار آسمانی در حضور گشتاسپ از برای دعای زراتشت

بنام خداوند هفت آسمان / توانا و بر بندگان مهربان
خداوند بخشایش و راستی / که نه پسندت از تو همی کاستی
همیشه بود و همیشه بود / دل بخردان جز چنین نگرد
هم او را سزد شاهی و مهتری / نشاید جز او را اگر سجده بری
کسی کو بود همچنین ناتوان / چه بندی کمر پیش او بر میان
بهر دو جهان دل بدو دار بند / از و خواه آمرزش ای مستمند
خداوند ما اوست ما بندگان / ضعیفیم بیچاره و ناتوان
ز گفتار بندهٔ خدائی جنوی / چگونه ستوده شود بار کوی

بدان کفتم

بدان گفتم این تا چو کار کنی / بر و نام یزدان چو یار کنی
تو نام خداوند آغاز کن / پس آنگه سری قصه را باز کن
تمام نگر تا چه جست است زرتشت دین / بهنگام پرستش ز داد آفرین
چگونه روایت کند در خبر / بنشنو تو از رو بیابی دگر
اگر هیچ توفیق یابم تمام / بیابم من از نظم این قصه کام
امیدم چنان است از ذوالمنن / که بخشایش آرد برین خسته تن
ببخشا تو از فضل جان مرا / رهاند ز دوزخ روان مرا
نکو بشنو این قصهٔ ارجمند / ز گفتار آن موبد سودمند

بیان سه روز خفتن شاه و باز بیدار شدن و دین از زرتشت قبول کردن

بیاورد از زند اوستا بدر / ز گفتار دادار فیروزگر
نوشتم من این را بلفظ دری / که تا باشد آسان چو تو بنگری
چنین گفت زرتشت پاکیزه رای / بهنگام پرستش بنیش خدای

بدانگه که با بهمن امشاسفند | روان شد سوی آسمان بلند
که بر من دری مرگ را بسته کن | دل بدسگالان ز من خسته کن
که تا مردم دین بمانند شاد | ز راه کژی هیچ نیارند یاد
بدو گفت دادار فیروزگر | که دین پذیرفتهٔ پرهنر
دری مرگ بر تو ببندم اگر | نخواهی ز من مرگ بار دگر
فرو ماند زرتشت در کار خویش | بنالید در پیش دادار خویش
بدادش خدای جهان آفرین | یکی چیز مانندهٔ انگبین
بزرتشت گفتا که یک قطره خور | بگو آنچه بینی بما در بدر
چو شد خوردهٔ مرد دینی ازو | بدیدش جهانی و هرچه اندرو
چنانچون کسی خفته بیند بخواب | بدید او همه نیک و بد بی‌حجاب
بدید از تن مردمان خون و مغز | بدانسته هر یکی زشت و نغز
بگفتار و کردار هر یک تمام | بدیدان نکو صورت و نیکنام
بدیدانکه چندست بر گوسفند | ز موی و ز رنگ و ز چون و ز چند

بهمن

همین برگ و بیخ و گیاه و درخت | بدید آن همه مرد فرخنده‌بخت
که چندست و چونست هر یک کجاست | بفرمان یزدان نه افزون نه کاست
بدیدش دگر بار روی بهشت | همان دوزخ و تنگ و تاریک و زشت
نکالی چنان آمد از مرد دین | که در خواب بیند دو گیتی چنین
چو باز آمدش هوش در تن بجای | بفرمان دادار هر دو سرای
بدو گفت یزدان که خوب کار | نگر تا چه دیدی بمن برشمار
چنین گفت پس مرد پاکیزه دین | بر آرندهٔ آسمان و زمین
که دیدم بسی را خداوند مال | روانها بدوزخ میان وبال
چو از نعمت او نکردند شکر | برابر همین گفت بایست عذر
بدیدم بسی خلق با سیم و زر | شب و روز در خدمت دادگر
بخشنودی آنچه دیدش ز رب | نیاسود از شکر او روز و شب
روان ورا در بهشت برین | بدیدم بجای که بد مهترین
بسی را بدیدم توانگر بمال | ولیکن بی فرزند درویش حال

چو دیدم که مرکبش دور خست … دلم از غم او بر آزار وخت
چو دیدم روانش میان بهشت … دل و جانم از مهر او شاد گشت
بدیدم درختی بر و شاخ هفت … که هر جائی گاهی از و سایه رفت
یکی شاخ زرین و دیگر ز سیم … سیوم شاخ او بود در تیم
چهارم ز روبین همه شاخ او … به پنجم ز ارزیز بودش برو
ششم شاخ بودش ز فولا سخت … چو هفتم از و بود از آهن محخت
چنین گفت زرتشت را دادگر … که مرد با هوش و عقل و بصر
درختی که دیدی تو با هفت شاخ … نهاد جهانست پیش فراخ
بود هفت ره شورش اندر جهان … ز نیک و بد و گردش آسمان
بر آن شاخ زرین که دیدی همی … بود آنکه زی رسیدی همی
بود هفت ره سورش اندر جهان … ز نیک و بد و گردش آسمان
ز من دین بپذیری و پیغام من … رسانی یکایک بدان انجمن
بود شاخ سیم آنکه شاه زمان … پذیرد ز تو پاک پاکیزه دین

شکسته

شکسته شود جرم دیو پلید … کنندش بزیر زمین ناپدید
تنی خود چو بینند بی کالبد … نهانی کنندش همه کار بد
آبی کالبد لشکر خویشتن … چو بینند غران شود اهرمن
به بپرهیز دارند در دین پاک … هم از آب و هم آتش و خاک و باد
ز شاخ برنجین که دیدی عیان … بود پادشاهی اشکانیان
کسی گوید آنکه نه بر دین بود … از آن پاک دینانش نفرین بود
شود آن زمان تا نه پس روزگار … بگیتی پراکنده و تار و تار
ز شاخی که روبین نمود اندرو … بود وقت آن شاه با رنگ و بو
کجا نام آن شاه بهت اردشیر … بود پور ساسان زمین یادگیر
جهان را بیاراید او سر بسر … رهانند جهان را هم از درد سر
دگر باره آراید او دین به … کند تازه این رسم آیین به
پذیرد همه کس از و دین راست … از ایراکه برهانش بر دین گواست
به بینند همه خلق از و راز اوی … گدازند بر سینه اش مس و روی

ابی انکه آیدش رنجی بتن | ازان پس که قوت بیاید زمن
به پنجم که دیدی تو ارزیز فام | بود پادشاهی که بهرام نام
که معروف بهرام نامش بود | ورزو خلق عالم برامش بود
مراورا بود رامش و شادکام | زگیتی بود کار او با نظام
چو مردم بگیتی بود شاد و خوار | بود اهرمن زین قبل سوگوار
بدوزخ بماند ازان درد و غم | بنالد بهر وقت چون زیر و بم
ششم شاخ فولادای هوشیار | که دیدی بر و بر پسندیده وار
که آن هست هنگام نوشیروان | که گردد جهانی زعدلش جوان
بهنگام او مردک بدگهر | بیاید ولیکن ندارد خطر
بود دین به را چو بیچارهٔ | زنیرنگ دانسته هر چارهٔ
چو بر مردم دین شود کار تنگ | گریزانش گیرد زمانه بچنگ
بدانرا رها کن زکردار خویش | که بد کن به پیچد خود از کار خویش
بهفتم ازان شاخ آهن بگیخت | بدانکه زگیتی بباید گریخت

هزاره

هزاره سر آید زتوران زمان | دگرگون شود کار شکلی جهان
بود پادشاهی آن مردکین | که دین بهی را زنند بر زمین
سیه جامه دارند درویش تنگ | جهان گردد از خویش بنیان تنگ
هرانکس که آید در ایام اوی | بود بدتری در سرانجام اوی
نه بینی در مردمان یک هنر | بمکر کینه و فتنه و شور و سر
فروشندهٔ مکر و زرق و حیل | همه دل زصبر و زبان بر عیل
نه نان و نمک را بود حرمتی | نه پیران شان را بود عزتی
مرانرا که باشد دلش دین پژوه | ز دین دشمنان جانش گردد ستوه
نه با دین پرستان بود زور و تاب | نه با نیکمردان بود قدر و آب
که با اصل ناکست و با دین پاک | همه نام او بفکنندش بخاک
کسی گو بد آیین بود بی گمان | دروغ و محالش بود بر زبان
همه کار او ننگ و بازار تیز | جهانی در افکند تا رستخیز
گرفته همه روی گیتی نسا | ندارندش از خوردنیها جدا

برآمیخته جمله با یکدگر — وزین کار کس را نباشد خبر
بود بر رسم هیربد و اویاب — ندارند بر جای شان روز تاب
نیاکام هر جا که بر پی نهند — چوبانسا او چگونه جهند
جز آز و نیاز بجز خشم کین — نه بینی تو با خلق روی زمین
بجز راه دوزخ نورزند هیچ — نه بینی کسی کو بود دین بسیج
کسی را که باشد بدین با هوا — بود کار او سال و مه با نوا
ندارند آزرم مقدار اوی — بود بر خلل روز و شب کار اوی
پس این دین پاکیزه لاغر شود — همان مزد و پندار کمتر شود
پرستنده بد و مرد باشد هوا — چو شد کار و کردارشان بینوا
بود بر خلل کار آتشکده — صد آتش بیکجای باز آمده
نیابند هیزم نیابند بوی — ز دین دشمنان رشد گفتگوی
نه تیمارداری نه اندر خوری — نه شد امر آن بی سرانرا سری
بسی گنج و نعمت بزیر زمین — برآرند آن قوم ناپاک دین

روزی

۱۰۴
۵۵

روانی که در بوم ویران بوند — بفرمان ایشان کردگان شوند
شود جفت آن قوم بی اصل و دین — بسی دخت آزادهٔ پاک دین
همه پور آزادگان دوردان — بمانند غریوان بدست بدان
بخدمت شب و روز بسته کمر — به پیش چنان قوم بیدادگر
چو باشند بیدین و بی زینهار — ز پیمان شکستن ندارند عار
بایران زمین در ز نام آوران — فتد پادشاهی بدست بدان
به بیداد کوشند یکبارگی — ندانند جز بر جفا کارگی
چو باشد کسی پی بد و رات گوی — همه ترق دارند گفتار اوی
کسی را بود نزدشان قدر و جاه — که جز سوی کژی نباشدش راه
بدانگه هر آنکس که باشد تنبر — بود کار او هر زمان خوب تر
گواهی دهندش همه بر دروغ — که تا زان دروغش فزاید فروغ
ندارند شرم از گناهی چنین — نه راه دیانت نه آئین دین
بدانگه آید هزاره بسر — شود کار عالم بشکل دگر

بر آید بسی آه بر آسمان   که باران نیاید بهنگام آن.
ز گرمای گرم و ز سرمای سخت   بریزد بسی شاخ برگ درخت
چو جو ها بکاهد همه آبها   در آید همه کار در تاب ها
چو باران که آید همی بر زمین   پدید آیدش دود ها را کمین
بسی کم شوند گاو با گوسفند   بود جملگی رود ها را گزند
شود خورد تر خلق را کالبد   بود وقت مردان سست و بد
بکاهد تک اسپ و زور و سوار   نمانده برو در تن کاو کار
کسی را که گشته بود در میان   بود با نهیب گریزان نهان
میان رنج و سختی کش آید بروی   تن کندن مرگ را آرزوی
پرستشهای یزدان ندارند باو   نه جشن و رانه رامش نه فروردا او
نه نوروز دانند و نه مهرگان   نه جشن و نه رامش نه فروردگان
پرستشها یزدان ندارند باو   دگرگونه گردد همه شان بهاو
کسی گو کند بر پرستشها بسیج   نیابد ازو دانش مرد هیچ.

ز بهر روان

۱۰۶
۵۶

ز بهر روان هر که فرمود نیست   پشیمان شود از گفت او باز گشت
بسی مرد بهدین پاکیزه جان   که بر رسم جد دین روند انزمان
بسی نامداران و آزادگان   که آواره گردند گرد جهان
ز درویشی رنج و ز نام و ز ننگ   بود تنگدل مردم تنگدست
ز مردم در ان روزگاران بد   ز صد یک نه بینی که دارد خرد
سفندارمذ بر گشاید دهان   برو او فکند گنج های نهان
ز ترکان بکشند و خلان دهین   بیاید سپاهی با یران زمین
چو بر گرد دار از مهتران تخت بخت   ابا بندگان افتد تاج و تخت
بسی نعمت و مال گرد آورند   مر آنرا بر زیر زمین گسترند
گنه کار باشند از کار خویش   همی بایدش و کردار خویش
ز سختی و تنگی و رنج و نیاز   شود خیره بر مردمان برگ و آز
پس آنگه چنین گفت پروردگار   بزرتشت پیغمبری روزگار
که این حال با موبدان و ردان   بگو تا بگویند با بخردان

بدانند بر کس سرانجام خویش · بورزند کینه در ایام خویش
بگیتی چو بینند رنج گران · بمینو بود رامش بی کران
چو فرسوده داری تنت را برنج · روانت بیابد ازان رنج گنج
چو آسوده داری تنت را بناز · زناز تن افتد روان در گداز
حقیقت چنان تران سری · همان پشت آید گر ایدر بری

فهمانیدن حقیقت دین خدای تعالی زرتشت را

دگر باره پرسید زرتشت باز · ز یزدان پاکیزه و بی نیاز
کزان روزگاری که بد پر خطر · چو آید ز بد مرد دین را بسر
کسی را که وستا بود بر زبان · و یا بند کشتی بود بر میان
چگونه گذارند با آن گروه · روان در عذاب و تن اندر ستوه
درون را برسم چگونه برند · چگونه بخوانند اوستا و زند
چنین داد پاسخ جهان آفرین · بزرتشت نیکو دل و پاک دین

سه رنج

که رنج بود مرد دین را تمام · دران روزگار بد بی نظام
به پشتی که آنرا بخوانند راست · به بستند بجای دوازده همات
کند پشت آن روزگار خطر · چنانچون همان دین بوقت دگر
که یک واج اوستا و زند انزمان · همی وندیدها دوخت دان
دگر بار چون سر هزاره بود · غم و رنج تان بی کناره بود
ز سختی کشیدن تن مرد دین · همان تا بدانکه بود آهنین
بیابد کسی را چنان رنج و تاب · بهنگام ضحاک و افراسیاب
که هم زندگیشان بود بیشتر · هم از نعمت و مال درویش تر
پس آنکه چو آید هزاره بسر · ز بهدین نماند کسی با هنر
ز هر جانب اینک ایران کنند · بسم ستور آتش ویران کنند
چو رخ زی بد شخوار گر آورند · از آنجا که دین شاهی برند
رسد کاران بدسگالان بجان · همه آواره گردند از خان و مان
چنین بود خواهد که کیمخت از · ز نیک و بد و از نشیب و فراز

نماند بیک گونه کار جهان   چو بادیست و بدین ز جهان

پرسیدن احوال استقبال از خدای تعالی و پاسخ یافتن

بپرسید زردشت هم دیگر   ز رهبر ز دارنده دادگر
که از بعد آن محنت روزگار   بود دین به راکی خواستار
شود تازه این رسم آیین به   کند هیچکس یاری دین به
سیه جامه را کی نماید شکست   چگونه شود دیو ناپاک پست
دران عمر کوته و رنجی دراز   چگونه شود کار ایشان باز
سرانجام ایشان چگونه بود   ابی کار کرفه چگونه شود
آیا آفریننده دادگر   ازین کار کن بند کاز اخبر
که جانم ز تیمار حیران شدست   دل از اندوه و رنج بریان شدست
بدو گفت دادار پروردگار   که ای مرد دیندار اندوه بدار
که کس جاودان هم نماند بغم   نماند بکس هردو گونه ستم
بگیتی هر آنکس که محروم گشت   بمینو جنان دان که معصوم گشت

دگر انچه

دگر انچه پرسیدی از روزگار   که کس دین به را بود خواستار
چو آید بگیتی نشان سیاه   دگرگون شود ساز آئین راه
سر آید همه کامهٔ دیو چشم   ازان ترک بی رحمت تنگ چشم
بدانکه بیاید سپاهی ز روم   بداندیش و بدفعل و ناپاک شوم
ابا سرخ جامه ابا سرخ دین   یکایک بکردار دیو لعین
چو هنگام ایشان بود در جهان   پدید آید از چند گونه نشان
ز بین خراسان ز نم و نجار   شود چون شب داج تاریک و تار
شود عالم از باد تاریک و فام   همان آب روشن شود تیره وام
بسی افتد اندر زمین بوم لرز   که ویرانی آرد بهر شهر و مرز
شود خیره بر خلق آز و نیاز   فزونی بود درد و رنج و گداز
بدانوقت برمرد تیره کنند   که تا هیدرا باز زیر افکنند
برانند با یکدیگر ترک و روم   درافتند درهم چو باد سموم
همیدون بیایند قوم عرب   برانگیخته شور و شر و شغب

یکی کشته گردد ز هر دو گروه	گذشته بهر مرز بر کوه کوه
ز بس گونه گونه درفشان درفش	جهانی شود سرخ و زرد و بنفش
شود مرز توران سراسر تباه	ز ترک و ز تازی ز هند و سیاه
همه ایران زمین پدشخوارگر	برند اندران روزگار بسر
بد شواری از جایگه بر کنند	مرانرا پدشخوارگر او رزند
بیارند در گشسپ گزین	نه جسته کرمان بمردان دین
در افتند با ایران زمین تا چنین	گریزد بر و بوم پرداختین
نشینند در غار کوه کمر	نماند کسی در پدشخوارگر
نیارد پدر یاد فرزند خویش	ازان رنج سختی که آید به پیش
چنین گفت زرتشت پاکیزه رای	ازان پس که نالید پیش خدای
که گر عمر این قوم نبود دراز	بیفتند بار بی کرم و نیاز
نورزند بیهوده بار گناه	بدارند دیوان خود را سیاه
ز کوتاهی عمرشان باک نیست	کجا مرگ با زندگانی یکیست

کنگ

دگر باره گفت ای خداوند پاک	چگونه بر آید بدان را هلاک
چو آید بر ایشان زمان بسر	چو بینند ز اول نشان ضرر
چگونه بود آخر کارشان	کجا بشکند تیز بازارشان
چنین پاسخ آورد پروردگار	بزرتشت پیغمبر روزگار
بر آید نشان از خراسان سپاه	چو آید بود هنگام و وقت گاه
چو گردد هشتند زمان در جدا	ببین وقت که باید که گفتم ترا
چو کس ساله باشند شود کاردان	بپذیرد پیش و دین ورد باستان
یکی شاه باشد به هند و بچین	ز تخم کیان اندران وقت کین
مراورا یکی پور شایسته کام	نهاده بر آن پور بهرام نام
بیان وند باشد مراورا لقب	ز شاهان گیتی با اصل و نسب
گروهیش شاپور خوانند نام	بیاید بدیکیتی بی نام و کام
نشان آنکه چون آید اندر جهان	ستاره فرو بارد از آسمان
زمانه دهد باب اورا بنیاد	به هنگام ابان مه روز باد

که چون بیست و یکسال گردد بسر   ابی لشکرش بسیار مره
بهر سو ز عالم شود تازیان   بیابد مراد دل از دشمنان
کشد سوی بلخ و بخارا سپاه   کند روی عالم ز هر سو نگاه
بسی لشکر آرد ز هند و ز چین   شهی نامور سوی ایران زمین
درفشان بسیار چینی بزند   شود شاد از دیدنش مستمند
وز اینش چو هر مرد بالا گرو   و نابید را زیر خویش آورد
بدانگاه بیغی که بندد کمر   یکی مرد دین دیدنش خوار گر
ز بوم خراسان و ز سیستان   یکی لشکر آرد عجب بیکران
سه گونه درفش و درفشان بود   از آنجا بیاری بایران شود
شود لشکر مرد ناپاک وار   بسی کشته و خسته در کارزار
ز کنج و دوال و ز روم فرنگ   ز دیو سیه پوش گرگ از زنگ
در ایران بباشد جنگ تمام   بسی کشته گردند ز مردان نام
همه پارس شیراز پر غم شود   بجای طرب رنج و ماتم شود
بیاید پس آنگه شهی سرفراز   ابا خشم و ایران شود کینه ساز

زدانسته

زدانسته باشد ز کار فلک   برآوردش دشمن بتعر سنگ
به نیروی دادار پروردگار   برآرد از آن بدفعالان دمار
چنان کرد احوال آن روزگار   که جا زن بیاید ز خانه هزار
بگردند هر سوی بازار و کوی   زن مردایشان شده مردجو
بر آنجا که بینند مردی براه   تعجب نمایند در روی نگاه
ز بی مرد آیند نزدیک مرد   بدان تا بجویند درمان درد
زنان را شان آید حقیقت بسر   شود چون درختی بر از برگ و بر
گر آید بیک شب بر و باد سرد   شود برگ و بارش جدا از باد گرد
فرستم سوی کسپدژ آگهی   نبرد پشوتن سروش بهی
کمر بند دار بهر شاهی و دین   پس آنگه بیاید بایران زمین
پشوتن بیاید به نیروی من   جهان را بشوزید گوی من
ابا وی سه پنجاه مردم تمام   بیاید کند پشت یزدان تمام
شود اهرمن دیو جنگ چاره گر   ابا هژده دیوان پر خاش خر

جهان را بشوید ز بدگوهری

ز ایرمنان لشکر بیکران   بیایند نزد پشوتن دمان
چو اواز بادخت اوستاو زند   ازان موبدان و وردان بشنوند
دو آرنده دیوان ز ایران زمین   سراسیمه گردند مانده چنین
بیاید پس ان شاه فرخنده نام   که بهرام خوانند ورا خاص و عام
بگیرد سر تخت تاج شهان   رهانند جهان را ازان سهمگنان
نشیند ابا موبد موبدان   به پیش اندرش بخردان وردان
همه ادران روز باز آورند   بدیشان بسی وقف ساز آورند
نشانند چون شاه برگاه خویش   شود گرگ درنده مانند میش
ز عالم بگیرند تخم بدان   نشینند با کام دل بخردان
پشوتن کند آفرین بیشمار   بدان ملک و بر رعیت شهریار
شود سوی شاهی ایوان خویش   چو یابد همه کام فرمان خویش
چنین است کار جهان ای پسر   که نزد جهان نیست کس را خبر
نباشد بدینگونه بد پایدار   نگردد بیک گونه قول و قرار

سخن

بگفتم من این قصهٔ باستان   بگفتار موبد سر راستان
چنین داستانهای چون شنوی   که گوید ترا غیر کاوس وکی
چو بینی تو این خط گفتار من   بکن آفرین و سزاوار من
چو مولود زرتشت خوانی تمام   بدل کن بر و آفرینی تمام
بر اندل که در وی بود مهر او   چو خورشید روشن شود چهر او
سپاس از خداوند فیروزگر   که دارم ز زرتشت وز دین خبر
نه دروندم و نه ره اسموغ   نه هستم از انگونه آیین و خول
چه شایستی کردن ای پرخرد   که گر زرتشت یکی مرد بد
ز دروندی اندر وجود آمدی   مرا ابلیس را در سجود آمدی
نماندی بدوزخ درون تمام   رسیدی ز من دیو جادو تمام
ندانم سپاس خداوند گفت   که با دانش و دین مرا کرد جفت

نیایش بدرگاه باری تعالی و ختم این کتاب مبت

سپاسم زیزدان پروردگار   که توفیق دارم برین یادگار

به فیروزی و یارم داد بیشت | نوشتم من این قصه زرتشت
زنا صد هزاران درود و نیاز | بران ارجمند اشو و پاک باز
ز دارنده دادار داد آفرین | نماز و ثنا بر زراتشت دین
فزونتر ز ریگ و ز برگ درخت | درودم بران روی بیدار بخت
نوشتم من این قصهٔ ارجمند | ز گفتار داننده هوشمند
هنرمند و بیدار کاوس و کی | و را باب کیخسرو از شهریی
هزاران درود و انوشیروان | ز ما باد بر روح آن هر دوان
ز نیروی یزدان و فرمان او | نوشتم من این حال مردان او
بدان تا چو خوانند مردان دین | درودم فرستند با آفرین
کسی کو فرستند انوشیروان | بماناد بختش همیشه جوان
هزاران درود و دعا بر کسی | که انوشه روانم فرستد بسی
ثنا باد بر جان آن نامور | که امرزشم خواهد از دادگر
چهل هفت با سیصد از یزدجرد | بدان ماه آبان که گیتی است فرد

روز
شهریور

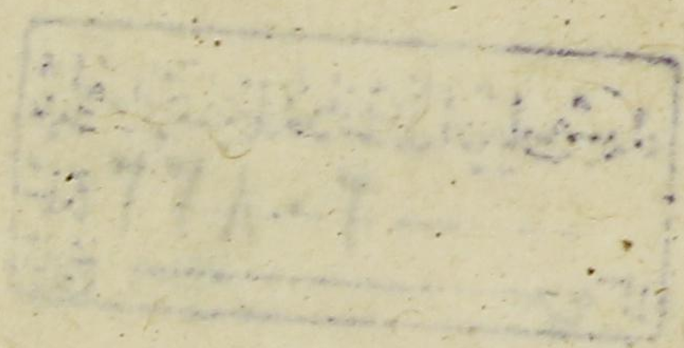
در اصل نسخه بوده و ناسخ اشتباهاً سیصد نوشته است
[illegible] نزدیک [illegible] دکتر معین، چاپ تهران صفحه ۴۳۸
۴۹۸ - ۵۰۰
[illegible]
[illegible]

۱۱۸

چو در جشن نو دیم مست

من این روز اذر گرفتم بدست | باآبان جو ید جشن نودیم بست
شب خور نوشتم من این را بکام | بدو روز دیگر کردم من او را تمام
ز خواننده خواهم درود و دعا | بخواهد هم امرزشم از خدا
اشو باد فروهر انوشه روان | که از دل فرستند انوشه روان
گر ایدون که نامم ندانی همی | اگر بشنوی یا بخوانی همی
که زرتشت بهرام بن پژدو آم | یکی یادگاری از آن بر دوام
که این قصه تعبیر بر خواندم | معانی او با سخن راندم
دعا و ثنا با بگفتم بسی | کز این گونه نظمی نگوید کسی

تمام رسید این کتاب بلطف و عنایت ملک
الوهاب تحریر هشتدهم ماه صفر
۱۸
سنه ۱۲۶۸ یکهزار و دو صد و
شصت و هشت
تمام شد
ه ه ه
ه ه
ه



۱۱۶

۶۲ برگ

١٥٠

